

دانلود
کتاب



داستان های دن

نویسنده : میخائیل شولوخف

داستانهای دُن^و

نوشته
میخائیل شولوخف

ترجمه
م. ع. عموئی

قصه‌ها و داستانهای جهان

۷



۳۰۷ سال

۲-
میخائیل شولوخف

داستانهای دُن

ترجمه: م. ع. عموئی

End of script



داستانهای دُن

چاپ اول ، ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۰

چاپ دوم ، ۲۵۳۵

انتشارات روز:

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

شماره ثبت ۵۲۵ بتاريخ ۳۵/۴/۲۳

تهران ، ایران

« آرزو دارم که کتابهایم به مردم یاری دهد
تادلهاشان صاف تر و بهتر شود، عشق به انسان و شوق
به مبارزه ای فعال در راه آرمانهای بشر دوستانه
و پیشرفت بشر در وجودشان سر برآورد . »

« میخائیل شولوخوف »

(از سخنرانی در مراسم دریافت جایزه نوبل)

میخائیل شولوخوف، عضو آکادمی علوم شوروی، و برنده جوایز لنین و نوبل، خالق داستانهای بسیاریست که از آن میان کتابهای: «داستانهای دُن»، «دُن آرام»، «زمین نوآباد»، «آنها برای کشورشان جنگیدند»، «و سرنوشت یک انسان» شهرت جهانی دارند.

آثار او به ۹۰ زبان مختلف و در بالغ بر ۴۵ میلیون نسخه در سراسر جهان چاپ و منتشر شده است. کتاب حاضر شامل داستانهایی است که شولوخوف با نوشتن آنها کار نویسندگی را آغاز کرد و سپس به نوشتن دو اثر بزرگ و مشهورش دُن آرام و زمین نوآباد پرداخت و شهرت جهانی یافت. این داستانها برپایه حوادث جنگ داخلی و تجربیات جنگی نویسنده طرح ریزی شده اند.

داستانهایی که در این مجموعه گرد آمده اند عبارتند از:

۱- نشان مادر زاد

۲- چوپان

۳- حرامزاده

۴- استپ آزور

۵- کره اسب

۶- خون بیگانه

که از آن میان، سالها پیش، داستانهای «نشان مادر زاد» با نام «خال» به همت آقایان باقرزاده و تفرشیان، و «کره اسب» نیز به فارسی برگردانده شده، اولی در کتاب هفته گیهان، و دومی در مجله سخن چاپ شده اند.

ترجمه مجدد این دو داستان همراه با سایر داستانهای این کتاب صرفاً بدان جهت بود که مجموعه اصلی یکدست و کامل در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

مترجم

نشان مادرزاد

« The Birth Mark »

جعبه‌های فشنگ متعفن از بوی باروت سوخته، قطعه‌ای استخوان، يك نقشه صحرائی، يك گزارش عملیاتی، يك افسار مزین که بوی عرق می‌دهد، و تکه‌ای نان، همه بر روی میز ریخته است. نیکلای - کاشوی جوان، فرمانده اسواران، بر نیمکت زیر و ناصافی که از كپك دیوار نمودر پوشیده است نشسته و به چار چوب پنجره تکیه داده است. مدادی در لابلای انگشتان کرخش قرار دارد. روی میز چند برگه اوراق تبلیغاتی کهنه پراکنده است، و در کنار آنها يك فرم نیمه تمام، که در

آن چنین نوشته شده است :

«کاشوی ، نیکلای ، فرمانده اسواران ، کارگر کشاورزی .
کمونست جوان.»

در مقابل کلمه «سن» مداد به آرامی رقم «۱۸» را رسم می کند.

نیکلای چهار شانه است و مسن تر از آنچه هست می نماید. چین های
اطراف چشم، و حالت پشت او ، که همچون سالمندان خمیده است ، سنی
به او بخشیده . در اسواران او را به شوخی « پسر بچه ، جوانك كم
تجربه » می نامند ، ولی اضافه می کنند که « با این همه ، آزمایش کن و
با آدم دیگری آشنا شو، کسی که میتواند دودسته راهزن را بدون از دست
دادن حتی یکنفر، یکجا نابود کند ، اسواران خود راشش ماه تمام چنان
در جنگ رهبری می کنند که هیچ دست کمی از يك جنگجوی حرفه ای
ندارد . »

نیکلای از اینکه تنها هجده سال از عمرش می گذرد شرمند
است . مدادش پیوسته بر روی کلمه لعنتی « سن » از حرکت باز می ماند و
گونه هایش از ناراحتی برافروخته می گردد. پدر نیکلای قزاق بود، خود
او هم همین طور ، در همان راه پدر. او تقریباً همچون رؤیائی به خاطر
می آورد که پنج یا شش ساله بود که چه سان پدرش او را بلند کرد و بر پشت
اسب سواری خود نشاند و فریاد زد:

«پسر، بجسب به یال» ، و مادرش در آستانه آشپزخانه بر او لبخند
زد و با چهره ای پریده رنگ و چشمانی گشاده بر آن ساقهای کوچکی

که بر روی استخوان برآمده پشت اسب چسبیده، بود، و به پدرش که دهنه را در دست داشت خیره شد.

این امر مربوط به مدت‌ها قبل بود. پدر نیکلای در جنگ با آلمانی‌ها ناپدید شده بود، چنانکه گوئی به زیر امواج سنگینی فرو رفته بود. از آن پس حتی کلمه‌ای در باره او شنیده نشده بود. مادرش هم مرده بود. عشق به اسب، جسارت بیحد، و یک‌خال درشت به بزرگی يك تخم کبوتر، در ساق پای راست، درست بالای قوزك، میراثی بود که از پدر به او رسیده بود. تا پانزده سالگی به عنوان يك مزدور کشاورزی اینجا و آنجا کار می‌کرد، سپس با اسم نویسی در هنگ سرخ که از دهکده زادگاهش می‌گذشت پالتوئی به تن کرده، عازم جنگیدن با ورانگل^۱ شده بود. تابستان گذشته که نیکلای به اتفاق کمیسر نظامی در رودخانه دن شست و شو می‌کرد، کمیسر در حالیکه بادیست برشانه‌های خمیده و آفتاب سوخته نیکلای می‌زد و سرش که در اثر تحریکات عصبی ناشی از جنگ می‌جنبید، بالکنت به او گفت:

« میدانی، تو - خ - و شبختی. می‌گویند خال درشت نشانه

خ - و شبختی است. »

نیکلای با خنده‌ای دندانهای درخشانش را آشکار کرد، در آب غوطه‌خورد، و این بار خرناس کنان بالا آمد و فریاد زد:

۱ - Wrangle: ژنرال ضد انقلابی، که پس از انقلاب سوسیالیستی اکبر بخش عمده‌ای از نیروهای ضد انقلابی را در جنگ داخلی رهبری می‌کرد، و سرانجام شکست خورد.

« فراموشش کن، همقطار. من از بچگی یتیم بودم و در تمام عمرم در کار و زحمت عرق ریختم - چه بخت و اقبال ! » و سپس شناکنان به طرف کرانه ماسه‌ای زرد رنگی که دن را در بر گرفته بود دور شد.

۲

کلبه‌ای که نیکلای در آن مستقر شده بود بر صخره‌ای مشرف بر رودخانه بود. پیچ و تاب سبز رنگ ساحل دوردست و آب سیمگون رودخانه از پنجره‌های آن نمایان بود. در شبهای طوفانی امواج بر پای صخره می‌کوفتند و پنجره‌ها را به ناله وامی‌داشتند، و نیکلای احساس می‌کرد که آب از لابلای درزهای کف اتاق به بالا می‌خزد و همراه بابالا آمدنش تمام کلبه به لرزه در می‌آید.

بارها مصمم به ترك آنجا شده بود، ولی هر بار به دلیلی از اجرای تصمیمش خود داری کرده بود. و حالا فصل پائیز بود.

در يك بامداد بسیار سرد از پله‌های ایوان پائین رفت و، در حالیکه با جرینگ جرینگ مهمیزهایش سکوت عمیق آنجا را بهم می‌زد. بسوی باغ كوچك گیلان روان شد و بر روی سبزه‌های کدر و پژمرده‌ای که قطرات شبنم چون اشک بر چهره‌اش جاری بود دراز کشید. صدای کدبانوی خانه را می‌شنید که گاوش را به آرامش دعوت می‌کرد، و فریادهای تند

و ملتسمانه گوساله ، و شر شر ریزش شیر که بر دیواره سطل می ریخت
بگوش می رسید .

دریچه دروازه صدائی کرد و سگ نگهبان به پارس کردن پرداخت.
صدای گروه بان دسته بلند شد:

« فرمانده منزل است ؟ »

نیکلای بر روی يك آرنج بلند شد و جواب داد:

« اینجا است، چه خبره ؟ »

« پیکي از دهکده . می گوید يك دسته راهزن از ناحید سالسک^۱
به داخل نفوذ کرده اند و مزرعه دولتی گروشینو^۲ را اشغال کرده اند . »
« او را پیش من بیاور . »

پيك کوشید تا اسبش را بطرف اصطبل هدایت کند. اما اسب که خیس
از عرق گرم بود در وسط حیاط ، بر روی دستها سکندری خورد و بد پهلوی
بزمین افتاد و در حالیکه با چشمان بی حالت به سگ نگهبان، که از خشم
به خفگی می رفت، خیره شده بود، آخرین نفس را بر آورد. اسب از آنرو
مرده بود که پاکتی که پيك حامل آن بود به نشانه فوریت با سه خط متقاطع
علامت خورده بود و او چهل ورست را بدون لحظه ای درنگ چهار نعل
ناخته بود .

نیکلای درخواست کمک مسئول دهکده را خواند و در حالیکه
شمشیرش را محکم به کمر می بست بسوی اطاق رفت و با خود گفت: « باز هم

يك دسته راهزن. درست همان وقت كه اميدوار بودم بروم و درجائی تحصيل كنم... كميسر مى گويد من بايد از خودم خجل باشم. مى گويد تو يك فرمانده اسواران هستى و حتى يك كلمه را هم به درسى نمى نويسى. ولى مگر گناه منست كه هرگز موفق به رفتن به مدرسه نشده‌ام؟ واقعاً كه آدم مضحكى است... و حالا يك دسته ديگر سر در آورده ... باز هم خونريزى... از اين زندگى بيزار شده‌ام، براى من ديگر بس است.»

و در آن لحظه هم كه تفنگ در دست بسوى پله‌ها مى رفت، اين افكار مانند اسباني كه بر جاده هموارى مى دوند، هنوز در مغزش جولان مى دادند: «كاش مى توانستم به شهر بروم... بروم و تحصيل كنم، همين...»

باقدم‌هاى بلند از كنار اسب مرده گذشت، نگاهى بر رشته سياه خونى كه از بينى خاك آلود حيوان بيرون زده بود انداخت و راه اصطبل را پيش گرفت.

۳

بوته‌هاى پرموش بارهنگ از لابلای ساقه‌هاى غازياقى و علف‌هاى ديگرى كه هرز و وحشى همه جارا پوشانده بود بيرون زده، روى پستى و برآمدگي‌هاى جاده ارايه روى، كه باد آنرا مى ليسيد، فرو ريخته بود. اين

جاده زمانی برای حمل غلف خشك به اتاقك های منفردی بکار می رفت که اینجا و آنجا ، همچون دانه های کهربا، در سراسر استپ پخش شده بودند، و جاده اصلی به صورت کوهانی بر خط افق، آنجا که تیرهای تلگراف نصب شده بود، می گذشت. تیرها با فواصل زیاد در امتداد دره ها و مسیله ها در سفیدی بی جلای پائیزی ردیف شده اند ، و در کنار آنها، در طول شاهراه، آتامان^۱ گروه یاغیان رارهبری می کند. گروهی مرکب از پنجاه قزاق از منطقه دن و کوبان^۲، که از حکومت شوراهادل خوشی ندارند. سه روز تمام، بسان گرگهای به آغل زده، از راه ویراه به بیابان زده، دور می شدند، و در تمام این مدت، واحد نیکلای کاشوی با تعقیب رد آنها، به امید دست یافتن به آنها به همد جا سر می کشید.

یاغیان مردانی سرسخت، کهنه سپاهی و مجرب بودند، ولی با این همه، آتامان حواسش کاملاً جمع بود. به روی رکاب بلند می شد، استپ را با چشمان بازچنان واری می کرد که گوئی آنرا بادست لمس می کند، و سپس فاصله خود را از حاشیه سبز کم رنگ جنگلی که در دوردست، در کنار دن گسترده بود برآورد می کرد.

و به این ترتیب درحالی که اسواران نیکلای کاشوی سخت در تعقیبش بود عقب نشینی گرگ مانندش را ادامه می داد. در روزهای گرم تابستان، در استپ های ساحل دن، سنبله های گندم در زیر آسمان شفاف و عمیق همچون زرناب موج می زند و طنین می افکند. و این، اندکی قبل

۱- Ataman : رئیس و فرمانده منتخب قزاقان در صلح و جنگ.
۲- kuban

از درو، زمانی است که رگه‌های سیاه خوشه‌های بزرگ گندم همچون ریش پسرکی هفده ساله خودنمایی می‌کند، و ساقه ذرت جوان چنان رشد می‌کند که گوئی بزودی از قد يك مرد خواهد گذشت.

باریکه‌هایی از حاشیه شیب‌های سنگی کناره رودخانه توسط زارعین ریشوی قزاق جوکاری می‌شود. این مزارع هیچگاه رشد خوبی ندارند؛ محصول هر جریب هرگز از شش پوط تجاوز نمی‌کند، ولی با این همه آنجا رامی‌کارند، زیرا از تقطیر محصول آن عرقی به دست می‌آید که شفاف‌تر از اشك زنان است، این عرق‌کشی سنت دیرینه آنهاست زیرا پدران واجدادشان عاشق میگساری بودند و بالاخره بی‌دلیل نبود که نقش مهر بزرگ ارتش قزاقان دن قزاق مستی بود که برهنه در چلیك شراب نشسته است. شرابی که به هنگام خزان در دهات و قریه‌ها می‌رسد شرابی است وحشی و سخت‌گیر، و همانست که کلاه‌های بلند و نوک قرمز قزاقان را در پس پرچین‌ها، ناپایدار و پرنوسان، این سو و آن سو می‌برد.

و بخاطر همین شراب بود که آتامان هرگز هشیار نبود؛ و باز به همین جهت بود که کلیه سواران و مسلسلچی‌ها مست و بی‌حال در ارا به‌های فنردار مسلسل‌ها می‌لمیدند.

هفت سال بود که آتامان قریه‌زادگاهش را ندیده بود. مدتی در اسارت آلمانیها بود، سپس به خدمت و رانگل درآمد، و بعد، آنگاه که زمین در برابر تابش خورشید ذوب می‌شد در قسطنطنیه مدتی در پشت سیم خاردار بود، و زمانی هم يك قایق ترك با بادبانهای قیراندود و نمك سود را

می‌راند ، بعد در هجوم کوبان شرکت جست، و پس از آن- این دسته
آدمکش و غارتگر .

گذشته وی، بایم نگاهی، چنین بود. قلبش بسان سم ترك خورده
گاوی که در گرمای تابستان در دریای مزارع به سختی می‌گراید، سنگ
شده بود .

دردی مرموز و پنهان روحش رامی‌خورد، تمام وجودش را به درد
می‌آورد، احساس می‌کرد که این درد را نه میتوان به فراموشی سپرد و نه
در شراب خواری غرق کرد. باین همه، باز هم شراب می‌خورد و حتی يك
روز هم به هوش نبود چه، ذرت استپ‌های دن، با آن رحم برگشته به سوی
آفتابش، همچنان به شیرینی و خوشبوئی می‌گرائید و زنان گلگونه دهکده
که دور از شوهرانشانند شرابی چنان ناب می‌سازند که از آب چشمه هم
باز شناخته نمی‌شود .

۴

نخستین شب نیم صبحگاهی همراه با فرارسیدن بامداد به زمین نشست.
ذرات نقره بر روی برگهای درشت نیلوفر آبی پراکنده شد و لوکیچ
آسبابان روی چرخ آسیابش تکه‌پاره‌های ترد و میکارنگ یخ را مشاهده

کرد.

لوکیچ از همان اوان صبح احساس کسالت می کرد؛ از رنج پشت اندکی در عذاب بود و درد کمرخت کننده ای پاهایش را چنان سنگین کرده بود که گوئی به زمین چسبیده اند. به زحمت و پاکشان به سوی آسیاب براه افتاد، هر حرکت بایک تلاش، گوئی عضلاتش به طرز عجیبی از استخوانها جدا شده اند. بچه موشی بساقدهای ریز و تند از زیر ارزن شوی بیرون دوید و با چشمان آبدارش به او نگریست؛ در گوشه ای از شیروانی سقف کبوتری به شدت بغغو می کرد. پیرمرد با منخرینی که گوئی باخاك استپ قالب ریزی شده بود، بوی تند لجن رودخانه و بوی ملایم غله آسیاب شده را بالا کشید، به شرشر نامطبوع آب که تیرهای پایه رامی لیسید و می مکید گوش داد، و متفکرانه دستی بر ریش نمود مانند خویش کشید.

برای دمی استراحت در باغ، آنجا که زنبورهايش را پرورش می داد، دراز کشید. چیزی نگذشت که در زیر پوست بزرگی که روی خود کشیده بود بادهان بازویك بر شده، و آب گرم و لزجی که از گوشه دهان بر روی ریشش جاری بود، به خواب رفت. تیرگی هوای گرگ و میش کلبه محقر پیرمرد را کاملاً پوشاند و آسیاب درپاره های شیری رنگ مه فرو رفت ... وقتی بیدار شد دوسوار را دید که از جنگل خارج شده، به سوی او می تاختند. یکی از آنها خطاب به پیرمرد که پاکشان به سوی کندوها براه افتاده بود فریاد زد:

«پدر بزرگ. بیا اینجا!»

لوکیچ نگاه مشکوکی به او انداخت و از حرکت باز ایستاد. در آن سالهای سخت بارها این گونه مردان مسلح را دیده بود که بدون هیچگونه پرسش یا تقاضائی آرد و علوفه‌ها را باخود می‌بردند، و او از همه آنها، بدون استثناء، از ته دل بیزار بود.

«تکان بخور، خردل پیر!»

لوکیچ از میان کندوها قدم بیرون نهاد و درحالی‌که بیصدا لبهای پریده رنگش رامی‌جوید و محتاطانه بر آنها می‌نگریست درچند قدمی از راه رسیدگان توقف کرد.

آتامان بالحن آرامی به توضیح پرداخت:

«ما از سرخ‌ها هستیم، پدر بزرگ. لازم نیست از ما ترس داشته باشی. مادر تعقیب یک دسته یاغی بودیم و از دیگران عقب ماندیم. شاید تو عبور واحد ما را از این حدود دیده باشی؟»

«چند نفری از اینجا گذشتند.»

«به کجا رفتند، پدر بزرگ؟»

«لعنت بر من اگر بدانم.»

«از آنها کسی در آسیاب باقی نمانده؟»

لوکیچ کوتاه و مقطع پاسخ داد: «کسی اینجا نیست»، و به آنها پشت کرد.

آتامان از روی زین بلند شد، بر روی پاهای کمایش مستانه

نوسانی خورد و با نفسی که بوی تند شراب خانگی از آن بیرون می-
ریخت، گفت :

«پدر بزرگ، ماسرگرم تصفیه کمونیستها هستیم ... این را بخاطر
داشته باش! واما اینکه ماطرمدار چه کسی هستیم، به تو مربوط نیست!»
لغزشی خورد، لکام اسب رارها کرد و افزود: «آنچه به تو مربوط است
اینست که برای هفتاد اسب دانه و علوفه فراهم کنی و سروصدا راه نیندازی...
و سرعت هم بخرج بدهی! فهمیدی؟

دانه هایت کجاست؟»

لوکیچ که نگاهش را از او می دزدید، گفت: «اینجا چیزی پیدا
نمی شود.»

«در آن انبار چیست؟»

«گمان کنم فقط آت و آشغال ... من اصلا غله ای بدست نیاورده ام.»
«بسیار خوب، راه بیفت!»

آتامان یقه پیرمرد را گرفت، بازانوانش او را به سوی انبار زهوار
در رفته اش سوق داد، در را بهم کوفت و آنرا کاملا باز کرد. لاوکه ها مملو
از گندم و جو سیاه بود.

«پیر مرد رذل، این غله نیست؟»

«چرا، پسر، غله است... اینها ته گونیهاست. در طول سال اینها را
خرده خرده جمع کرده ام. و حالا تومی خواهی آنرا به اسب بدهی...»

«پس اسبهای ما باید از گرسنگی بمیرند، چونکه سرکار زحمت کشیده‌ای، ها؟ تو با کدام طرف هستی - سرخ‌ها؟ نکنه دلت گلوله می‌خواد، نمی‌خواد؟»

«اوه فرزند عزیزم، بمن رحم کن! مگر من چه کرده‌ام؟»
کلاهش را برداشت، بزانو درآمد و دستهای پرموی آتامان را گرفته سعی می‌کرد آنها را پیوسد.

«حرف بزن! سرخ‌ها را دوست داری؟»
پیرمرد در حالیکه به پای آتامان می‌افتاد با صدائی لرزان التماس کرد:

«فرزند مهربانم، مرا ببخش! از کلمات احمقانه‌ام بگذر، رحم کن مرا نکش!»

«قسم بخور که برای سرخ‌ها کار نمی‌کنی.. نه، لازم نیست به خودت صلیب بکشی! از آن کثافتها بخور!»

پیرمرد مشتی خاک برداشت و در حالیکه آنرا با اشک چشم خیس می‌کرد به دهان برد و بالته‌های بی‌دندان به جویدن پرداخت.
«بسیار خوب، پیرمرد، حالا حرفت را باور می‌کنم. باشو!»

و در حالیکه به تلاش پیرمرد برای برخاستن و استقرار پاهای لرزانش می‌نگریست خنده را سرداد. سایر سواران هم فرا رسیدند و با پاشیدن دانه‌های جو و گندم در زیر سم اسبان و فرش کردن سطح حیاط با آن

دانه‌های طلائی، همه لاوکهای او را چپاول کردند .

۵

هوای بامدادی بطرز غم‌انگیزی مرطوب و مه‌آلود بود.
لوکیچ به آرامی از کنار نگهبان بیرون خزید، و از لابلای بوته‌ها
و بیشه‌زار، کداینک در انتظار صبح روشن، تنبلانه چرت می‌زد، کوره‌راهی
را که فقط او می‌شناخت بسوی دهکده درپیش گرفت.

تا آنجا که می‌توانست لنگ لنگان از آسیاب بادی دور شد و همینکه
خواست از بیشه خارج شده، به کوچه‌ای پیچید، اشباح مبهم چند سوار
در برابرش نمایان شد. صدای مبارز طلبی در آن سکوت عمیق طنین
افکند:

«کیست؟»

«منم.» «لوکیچ من و منی کرد و بکلی لنگ شد و به لرزیدن
افتاد.»

«تو کیستی؟ پروانه عبورت کجاست؟ چرا اینطرفها پرسی می‌زنی؟»

«من آسیابانم... مال همان آسیاب آبی اونطرف. برای کاری به

دهکده می‌روم.»

«چه کاری؟»

و در حالیکه یکی از سواران بسوی لوكیچ اسب می راند، فریادزد:

«خوب، حالا راه بیفت برویم پیش فرمانده! جلو بیفت!»

پیر مرد لبان گرم اسب را در پشت گردن خویش احساس کرد و با بیشترین سرعتی که می توانست لنگان بطرف دهکده روان شد.

آنها در میدان، مقابل کلبه‌ای كوچك و آجری توقف کردند. سوار همراه پیر مرد غرغرکنان از زین به پائین جست، اسب را به نرده بست و در حالیکه شمشیرش تلق و تلق راه انداخته بود، با سروصدا از پله‌ها بالافت.

«دنبال من بیا!»

از پنجره‌ها روشنائی مختصری نمایان بود. آنها داخل شدند.

دود تونون لوكیچ را به عطسه واداشت. کلاهش را از سر برداشت و باشتاب در مقابل گوشه اطاق به خود صلیب کشید.

«ما همین حالا این پیر مرد را که به طرف دهکده می آمد پیدا

کردیم.»

نیکلای، خسته و کج خلق، سر ژولیده‌اش را از روی میز بلند کرد و

بالحنی خواب آلود ولی جدی پرسید:

«به کجا می رفتی؟»

لوكیچ شاد و خرسند قدم جلو گذارد و نفس زنان گفت:

«عجب، این توهستی، پسر جان؟ همان طرفدار خودمان. مرا بگو که فکرمی کردم باز هم همان جهنمی‌ها هستند... چنان ترس لعنتی مرا گرفته بود که حتی جرات سؤال هم نداشتم. من همان آسیابانم. وقتی از جنگل میتروخا^۱ می‌گذشتی در جلو آسیاب من توقف کردی. و پسر جان، من قدری شیر بتو دادم که بنوشی. یادت که نرفته، اینطور نیست؟»

«خوب، برای گفتن چه داری؟»

«برای همین است که اینجا آمده‌ام، جوان. دیروز بعد از تاریک شدن هوا آنها، آن دزدها، پیداشان شد، جلو آسیاب پیاده شدند و همه غلات مرا برای اسبهایشان ضبط کردند. می‌خواستند خودم را هم بکشند. او، سرکرده آنها، از من خواست تا قسم بخورم که یکی از آنها هستم، و بعد مجبورم کرد کثافت بخورم.»

«آنها حالا کجا هستند؟»

«هنوز همانجا هستند. با خودشان و دکا آورده بودند و همین حالا در بهترین اطاق من سرگرم میگساریند، شیطانهای کثیف، و منم به اینجا دویدم تا به شما، حضرت آقا، خبر دهم، شاید شما بتوانید حسابشان را برسید.»

نیکلای از جا برخاست و فریاد زد: «بد بچه‌ها بگو اسبها را زمین کنند!»

و در حالیکه به پیرمرد لبخند می‌زد، دستش را با خستگی در آستین

۶

صبح فرا رسید. نیکلای ، با گونه‌هائی پرمرده از آن همه شب
نخوابیها چهار نعل بسوی ارا به مسلسل رفت .

«بمحض اینکه حمله کردیم، آتش مسلسل رادر جناح راست آنها
باز کن. ما بایستی جناح آنها رادر هم بریزیم.»

سپس بطرف اسواران کد اینک با آرایشى باز پیش می رانند
باز گشت .

درورای درختان بلوط کوتاه گروه سوارانى که به ستون چهار حرکت
می کردند و یک ارا به مسلسل در میان داشتند، ظاهر شدند.

نیکلای با صدای بلند فرمان داد: «حمله ۱»، و همینکه افزایش
غریو سم اسبان را در پشت سراسیمه کرد شلاق را براسب خود فرود آورد.
مسلسل حاشید جنگل دیوانه وار چهچه می زد و سوارانى که در
شاهراه با آهنگ میدان مشق در حرکت بودند به سرعت آرایش حمله
متقابل گرفتند .



از میان بیشدهای دامنه تپه‌گرگی بیرون جست. موهای کنارگوشش سیخ شده بود. باسری جلو آورده، لحظه‌ای گوش فراداد. صدای شلیک گلوله‌ها از فاصله‌ای نه‌چندان دور شنیده می‌شد، و غرش فریادها به‌صورت موجی پرطنین به گوش می‌رسید.

ترق! شلیک گلوله‌ای در انبوه درختان توسکا طنین افکند و از نقطه‌ای آنطرف تپه مجدداً به‌صرف شخم‌زار منعکس شد: ترق!

و باز شلیک‌های دیگر: ترق، ترق، ترق!... و باز هم انعکاس آنها در تپه: ترق، ترق، ترق! گرگ مدتی از رفتن بازماند، سپس آرام و بی‌شتاب با چند شلنگ به علف‌زار دو نشده دره سرازیر شد.

آتامان، در حالیکه بر روی رکاب بلند شده بود، فریاد زد:

«طقت بیاورید! مسلسل‌ها را رها نکنید، بسوی جنگل! به داخل

جنگل، تف به شیر مادر تان!»

ولی تف‌گداران و سواران در کار تعقیب و درهم پاشیدن صف‌یاغیانی بودند که در زیر ضربات آتش مداوم مسلسل درهم ریخته و راه فرار کنترل ناپذیری را در پیش گرفته بودند. آتامان سراسب را برگرداند، یکه‌سواری، رادید که با شمشیر آخته بسوی او در پرواز است و دنباله‌های کتش چون بال در هوا پرپرمی‌زند. از دوربینی که به گردن آویخته بود و جبهه پوست بزی که به تن داشت آتامان حدس زد که سواری که چهار نعل به سوی او می‌تاخت یک سرباز ساده‌ارتش سرخ نیست؛ لگام اسب را کشید. از همان فاصله توانست جوانی را ببیند که هنوز موی بر عارضش نرسته، چهره‌اش

از خشم برآشفته، و چشمانش در مقابل باد تنگ و در هم شده بود. آتامان دست به طپانچه‌ای برد که در کمر داشت و در حالیکه اسبش سردست بلند شده، بر روی پاها می‌رقصید، فریاد برآورد:

«بیا، جلو بیا، توله‌سگ بی‌موا! بجنب!... خودم می‌جنبانمت!»
و همینکه شبخ‌آن جبه‌سیاه در مقابلش بزرگ و بزرگتر شد آتش کرد. اسب ده‌بیست یارد دیگر چهارنعل رفت و سپس به زمین غلطید، ولی نیکلای جبه‌را به‌دور افکند و شلیک‌کنان با چند جهش به آتامان نزدیک شد. نزدیک و باز هم نزدیکتر...

از پشت درختان فریادی بسان نعره حیوانات بلند شد و سپس همه چیز قطع و تمام شد. خورشید در پناه ابری پنهان شد و برپهنه استپ، شاهراه، و جنگل، که پائیز و بادهایش همه چیزش را روده بود، سایه‌هایی به پیش لغزیدند.

آتامان با خود گفت: «نوجوانی بیش نیست، یک توله سگ کلد داغ، و بهمین جهت مرگ در کمینش نشسته!»

وصبر کرد تا تفنگ جوانک خالی شد، آن وقت دهنه اسب را شل کرد و چون کرکسی مردار خوار بر او فرو آمد.

در حالیکه از روی زمین بلند شده، به جلو خم شده بود، شمشیرش را در هوا تاب داد و....

ضعف ناگهانی جسمی را که در زیر ضربه‌اش فرو ریخت و بدوز

کمترین مقاومت به زمین غلطید ، احساس کرد آتامان از اسب به زیر آمد ، دوربین را از گردن مرده ربود ، چشمش به پاهائی که هنوز در تشنج نزع بود افتاد ، نگاهی به دورادور خود انداخت و برای تصاحب چکمه‌های چرمی قربانش در کنار او چنباتمه زد . پایش را به دور زانوی مرده قلاب کرد و ماهرانه يك لنگه را بیرون کشید .

ولی دومین لنگه خارج نمی‌شد و بنظر می‌رسید که ساق جوراب آن پا چین خورده است . خشمگین و ناسزا گویان دوباره به تقلا پرداخت و جوراب و چکمه را با هم بیرون کشید . درست بالای قوزك پا ، خالی دید به بزرگی يك تخم کبوتر . آهسته و آرام ، چنانکه گوئی از بیدار کردنش بیم دارد ، در حالیکه دستش آغشته به خونی می‌شد که از دهان جوان بیرون می‌زد ، صورت سرد مرده را به جانب خویش گرداند . لحظه‌ای سخت براو خیره شد و تنها آن وقت بود که متوجه حقیقت امر شد ، شاندهای سببراورا بادردي جانکاه در آغوش فشرد و با صدائی گنگ ناله سرداد :

« پسر ! ... نیکلای من ! ... گوشت و خونم ! »

چهره‌اش رفته رفته به تیرگی گرائید و فریاد برآورد :

« حرف بزن ! يك کلمه ! آخر چگونه ؟ ... چرا ؟ »

در حالیکه به چشمان محتضر پسرش خیره شده بود ، خود را روی او انداخت ؛ پلکهای خونین جوان را باز کرد و جسد بیجان و بی مقاومتش

را تـسـكـان داد . . . ولی نـیـكـلای دندـانـها را بـر فـوك زبـان كـبـود شـده اش
كـلـید كـرده بـود، گـوئی بـیـم دـاـید چـیـزی بـس عـظـیم و پـر اـرج رافـاش سـازد.
آتاـمان فرزندش را در آغوش كـشـید و دسـتـهای سـرد او را غـرق بـوسـه
كرد ، سـپـس اولـه طـپـانـچه را بـیـن دندـانـهای خـود نـهـاد ، و هـمـیـن كـه فـولـاد
سـرد آن تـر شـد ، دـر سـت بـه دـا خـل دـهـان خـویش شـلیـك كـرد.



و شـامـگـاهـان ، كـه سـر و كـلـه سـوار هـا از پـشت درختـها نـمـایـان شـد
و بـاد صـدای آنـها و شـیـبـه و خـرنـاس اسـبـها و جـلـیـنـگ جـلـیـنـگ ركاـبـها را بـه
آنـجـا مـی رـسـانـد ، لـاشـخـوری بـه اكرام از روى سـر ژولـیدـه آتاـمان بـر خـاست ،
بـال بـر افـراشـت و در آسـمان تـیرـه و بـی رنـگ پـائـیزی نـا پـدـید شـد.

۱۹۲۴

چوپان

«The Herdsman»

شانزده روز بود که از جانب مشرق ، از استپ قهوه‌ای آفتاب
سوخته ، از باتلاقهای سفید نم‌زار بادی گرم و سوزان می‌وزید.
زمین سوخته ، سبزه‌ها پژمرده و زرد ، چاههایی که در طول جاده
اصلی ردیف شده‌اند همگی خشک و بی‌آب ، و سنبله‌های ذرت که هنوز
پوشیده از برگند ، بسان پیرمردان خمیده ، پژمرده و سرافکنده‌اند .
هنگام ظهر صدای پرطنین ناقوس برنجی بر روی قریه خواب‌آلود
منتشر می‌شود.

هواداغ است و جز صدای پاهائی که درکنار پرچین‌ها به زمین
کشیده‌شده ، خاك به هوا بلند می‌کنند ، و تلق تلق عصای پیرمردان که کورمال

راه خود را می‌جویند ، صدائی به گوش نمی‌رسد.

زنك آنها را به يك اجتماع عمومی قریه فرا می‌خواند. موضوع مذاکره عبارتست از استخدام يك چوپان .

دفتر کمیته اجرائیه مملو از سر و صدا و دود توتون است .

رئیس کمیته با ته‌مداد ضربه‌ای روی میز می‌زند.

« همشهریان ! چوپان قدیمی ما می‌گوید که دیگر میل ندارد از گله مراقبت کند؛ او می‌گوید که مزدش کافی نیست . از این رو ما ، کمیته اجرائیه ، گریگوری^۱ فرولف را بجای او پیشنهاد می‌کنیم . او جوان یتیمی است ، در سازمان جوانان هم عضویت دارد . بطوریکه اطلاع دارید پدرش يك کارگر پینه‌دوز بود . اینك او و خواهرش با هم زندگی می‌کنند، آنها چیزی برای امرار معاش ندارند . بنابراین، تصور می‌کنم شما، همشهریان ، به این موضوع توجه کرده ، او را بدگله‌بانی خواهید گماشت . »

این مطلب به نستروف^۲ پیرگران آمد و بی‌اختیار در نیمکت نامتعادلی که در ردیف عقب بود شروع به بیقراری و لولیدن کرد .

« او به درد ما نمی‌خورد ! گله ما گله بزرگیست ، او چطور می‌تواند چوپان آن باشد ! این گله‌را باید در مراتع دور دست چراند، چونکه در این حوالی چراگاهی نیست ، به علاوه او در این کار سابقه

ندارد، و با پذیرفتن او، تا پائیز نیمی از گوساله ها را از دست خواهیم داد.»

ایگنات^۱ آسیابان، پیرمرد موزی و آب زیرکاه، با شیرین زبانی ولی بدخواهانه، آرام و تودماغی به سخن آمد:

« ما بدون این کمیته هم می توانیم برای خودمان يك چوپان پیدا کنیم، این کاریست که به ما مربوط است. آنچه ما بدان نیاز داریم پیر مردیست که قابل اعتماد باشد و با حیوانات هم راه بیاید.»

« کاملاً درست است، پدر بزرگ! »

« ولی همشهری ها، اگر در فکر اجیر کردن يك پیرمرد باشید، تنها نتیجه اش احتمالاً از دست دادن گوساله های بیشتری است. این روزها وضع فرق کرده؛ تقریباً در همه جا دزدی و غارت رخنه کرده.»

و این مسئول شورا بود که بالحنی قاطع و همانطور که از او انتظار می رفت سخن می گفت؛ و در همین موقع سخنان او بوسیله کسی در انتهای اطاق تایید شد.

« ند، يك پیرمرد از عهده این کار بر نمی آید. می دانید، آنها گاو نیستند، همگی گوساله های يك ساله اند. آدم باید مثل يك تازی بدود تا قادر به همراهی آنها باشد. حالا اگر این گله رمد کرد و متفرق شد، این پیرمرد شما پیش از جمع و جور کردن آنها تمام دل و روده خودش را از دست خواهد داد.»

خنده حاضران اطاق را به لرزه درآورد، ولی آسیابان پیر از ته اطاق انگشتش را بالا برد و بانیم نجوایی گفت :

« این کار، کار کمونیست‌ها نیست ... این کار باید در دست نماز گزارها باشد، نه اینکه هر پیرمردی هر قدر هم — » و ناراحتی قدیمیش به کله طاشش زد .

ولی در اینجامستول شورا باخشونتی شایسته به میان کلامش دوید و اظهار داشت :

« کافیت، همشهری، اینجا جای این کلمات ناروانیست... بهمین جهت دستور می‌دهم از جلسه بیرونت کنند. » و به این ترتیب در تاریک روشن صبح، هنگامی که دود همچون رشته‌های پنبه‌ای رنگین پیچ و تاب خوران از دودکش‌ها بیرون می‌جهید و برفضای میدان گسترده می‌شد، گریگوری صد و پنجاه راس گاو و گوساله را جمع کرد و آنها را از میان دهکده بسوی تپه خاکستری و بی‌پناه مجاور راند.

استپ از سوراخ‌های موش خرماهای خاکستری آبله‌گون بود ؛ موش خرما‌ها بکشیدن جیغ‌های تیز و ممتدشان سرگرم بودند ؛ و هوبرها، که پرهای سفید و سیم‌گونشان می‌درخشید، از لابلای علف قد نکشیده دره‌ها به پرواز در می‌آمدند .

گله آرام بود . سم سخت گوساله‌ها چون ریزش ممتد دانه‌های باران بر سطح چین‌دار زمین ضرب گرفته بود .

گریگوری خواهرش دونیاتکا^۱ را به عنوان کمک چوپان همراه داشت. گونه‌های پرخون و کک‌مکی دختر می‌خندید. لب‌ها و چشم‌هایش نیز چنین بودند. درحقیقت او همیشه خندان بود، چه، تنها هفده بهار را دیده بود، و وقتی انسان هفده ساله باشد همه چیز-چهره تیره و گرفته برادر، گوساله‌ها با آن گوش‌های کوچک و افتاده، که می‌دوند و علف‌های هرز را می‌چینند، و حتی این حقیقت که انسان امروز یافردا لقمه نانی برای خوردن نداشته باشد - برایش لطیفه‌ای خوشمزه و سخت خنده‌دار می‌نماید.

اما گریگوری نمی‌خندید. پیشانیش در زیر کلاه ژنده، تند و پرچین بود و چشمانی خسته داشت، گوئی سال‌ها بیش از عمر نوزده ساله‌اش زندگی کرده بود.

کله به آرامی پیش می‌رفت و همچون کومه‌های ردیف‌شده علف در طول حاشیه جاده پخش شد. گریگوری درحالی‌که با صدای سوت عقب مانده‌ها را به پیش می‌راند سرش را بجانب خواهرش گرداند و گفت:

«دونیا، تاپائیز آنقدر که بتوانیم به شهر برویم غله به دست خواهیم آورد. من در آنجا به آموزشگاه کارگران می‌روم و برای توهم شاید ترتیب يك دوره تعلیماتی را بدهم. دونیا، در شهر هر کتابی که بخواهیم در دسترسمان خواهد بود، مردم آنجا نان حسابی می‌خورند، نه مثل مال‌ما، آشغال پر علف.»

« امام برای رفتن پول از کجا بیاریم؟ »

« اوم. احمق، اونهم می‌رسه. آنها بیست پوط گندم بما خواهند داد. و این همان پولیست که تو می‌خواهی. غله را به قیمت هر پوط يك روبل می‌فروشیم. بعلاوه، ارزن و تپاله‌هم برای فروش خواهیم داشت. « گریگوری در وسط جاده توقف کرد و باترکه‌ای که در دست داشت بر روی خاک جاده به ترسیم ارقام و جمع زدن آنها پرداخت. « ولی حالا چه باید بخوریم، گریشا؟ ما اصولاً نانی در بساط نداریم. »

« من هنوز کمی کماج خشك در کیسه دارم. »

« اگر آنرا بخوریم، فردا چه می‌کنیم؟ »

« یکی از مزرعه می‌آید و قدری آرد برایمان می‌آورد. مسئول شورا قول داد »

آفتاب نیمروز همه چیز را می‌سوزاند. پیراهن کرباسی گریگوری از عرق خیس شده بود و بر تنش می‌چسبید. گله، سست و بیقرار پیش می‌رفت. خرمگس‌ها گوساله‌ها را می‌گزیدند و هوای خفه و دم دار ازماق گوساله‌ها و وز وز مگس‌ها زنده می‌نمود.

حوالی عصر، درست پیش از غروب آفتاب آنها گله را به گاودانی دور دستی هدایت کردند. در فاصله سه چندان دور يك حوضچه و يك

پناهگاه حصیری که در اثر باران نیمه پوشیده بود، قرار داشت.
گریگوری بدویدن پرداخت و پس از جمع کردن گله آنها را به
دشواری در گاودانی محصور کرد و دروازه پوشالی چپر را با فشار باز کرد.
آنها را يك يك از مدخل سیاه و چهار گوش به درون فرستاد و در همان حال
آنها را شمارش کرد.

۲

آنها روی تپه‌ای که بسان نخودی درشت در کناره دوردست حوضچه
سربر آورده بود پناهگاه تازه‌ای بنا کردند. به اتفاق دیوارهای آنها با
تپاله اندود کردند، سپس گریگوری سقف را بانی و پوشال پوشاند.
روز بعد مسئول شورا سوار بر اسب فرارسید. نیم پوپی آرد ذرت و
کیسه‌ای ارزن به همراه داشت. در خنکی مطبوع پناهگاه چنباتمه زد و
سیگاری روشن کرد.

«گریگوری، تو جوان خوبی هستی. تو نوبت گله‌داریت را انجام
خواهی داد و بعد، در پائیز به اتفاق به مرکز ناحیه خواهیم رفت. شاید در
آنجا بتوانی ترتیب رفتن به جائی برای تحصیل را بدهی. در شعبه تعلیمات
عمومی جوانکی را می‌شناسم که می‌تواند یار و یاورت باشد...»

چهره گریگوری از شادی گلگون شد، چون دید که مسئول شورا

قصد رفتن دارد، رکاب برایش گرفت و دستش را به گرمی فشرد. و مدت درازی به نظاره برانبوه گردو خاک مارپیچی که از زیر سم اسب به هوا برمی خاست، همانجا سر پا باقی ماند.

استپ خشك و پژمرده همواره چون مسلولین در طلوع و غروب آفتاب سرخگونة می شد و در گرمای ظهر از حرکت بازمی ماند. گریگوری همانطور که به پشت دراز کشیده و بر تپه پوشیده از مه آبی داغ خیره شده بود، بنظرش رسید که استپ جان دارد و زیر فشار جانکاه دهکده ها، قریه ها و شهرها رنج می برد. چنین می نمود که خاک برای نفس کشیدن له له می زند، و در عمق وجودش، زیر لایه های ضخیم صخره ها، زندگی دیگری می تپد و سر برمی آورد که با این زندگی به کلی فرق داشت و خارج از درك و بصیرت او بود.

حتی در پهنه وسیع روشنائی روز نیز این خوف همراه با احترام را احساس می کرد. نگاهش پشته ها و تپه های بی حساب را به حساب می کشید؛ به داخل مه لرزان و به گله ای که بر روی علف قهوه ای نقطه چین شده بودند خیره می شد و به خود می گفت که همانگونه که يك برش نان از قرص نان جداست او هم یکباره از دنیای خود برینده و جداست.

در يك عصر شبیه گریگوری گله را به روال همیشگی به گاودانی راند. دویاتکا در کنار پناهگاه آتشی برافروخته، بر روی آن مقداری ارزن و برگهای قرش و معطر می جوشاند.

گریگوری در کنار آتش نشست و قطعات تپاله را که بوی تندی از

آن برمی‌خاست باچوب دستی‌اش به‌هم‌زد. و به آرامی گفت:
«گوساله گریشاتکا^۱ بیمار شده است. باید پیغامی برای صاحبش
بفرستیم.»

دونیاتکا بالحنی که می‌کوشید و انمود کند رفتنش چندان اهمیتی
ندارد، گفت:

«من بایستی به قریه بروم؟»

«نه، تو نباید بروی. من به تنهائی از عهده نگهداری گله بر
نمی‌آیم.»

وسپس لبخندی زد و اضافه کرد: «احساس تنهائی می‌کنی؟ ها؟»
«آری، گریشای عزیز، همین‌طور است. الآن يك‌ماه تمام است که
ماذر استپ می‌گذرانیم و در تمام این مدت تنها بایک نفر روبرو بوده‌ایم.
اگر سراسر تابستان را در اینجا بگذرانیم، من حتماً حرف زدن را هم از
یاد می‌برم.»

«دونیا، این‌طور پیش آمده. ولی پائیز که آمد ما هم به‌شهر می‌رویم.
هر دوه مدرسه خواهیم رفت و پس از گذراندن آن به اینجا باز می‌گردیم
و زمینی را با روش علمی می‌کاریم. در اینجا چیزی جز جهل و بی‌خبری
وجود ندارد، مردم همه در خوابند. هیچکس خواندن و نوشتن نمی‌داند،
از کتاب خبری نیست.»

«ولی هیچکس ما را قبول ندارد. ما هم به اندازه دیگران نادانیم.»

«چرا، قبول دارند. وقتی درقریه بودم کتابی از لنین خواندم که متعلق به دیر آنجا بود. در آن کتاب نوشته بود که پرولتاریا باید حکومت کند، و راجع به تعلیمات هم می گفت که مردم بی چیز بایستی تعلیم بینند.»

گریگوری باسینه فراخ زانوبه زمین زد و درحالی که پرتو نارنجی غروب آفتاب بر گونه هایش می تابید چنین ادامه داد:

«ما باید تحصیل کنیم تا بتوانیم جمهوریمان را اداره کنیم. در شهرها کارگران قدرت را به دست گرفته اند، ولی کدخدای مادر این قریه يك كولاك است، و در دهات دیگر هم بیشتر دهبان ها را مردم دارا تشکیل می دهند.»

«منهم در تمام مدتی که تو تحصیل می کنی می توانم با ظرفشویی و سائیدن کف اطاقها پولی به دست بیاورم.»

تپاله می سوخت و دود می کرد، و گاهی با صدا متلاشی شده، شعله هائی به اطراف می پراکند. استپ، خواب و بیدار، غرق در سکوت بود.

۳

يك سپاهی در سر راهش به مرکز ناحیه، از طرف پولیتف^۱، دیر

politov - ۱

ناحیه‌ای حزب، حامل دستور رفتن گریگوری به قریه برای ملاقات با او بود.

گریگوری پیش از سحر راهی شد و موقع شام بود که از فراز تپه‌ای مشرف بر قریه، برج ناقوس و خانه‌های محقر اطراف آنرا که با ورقه‌های آهن شیروانی و بوریا پوشیده بود نظاره می‌کرد. باپاهای تاول زده قدم به میدان قریه گذارد.

کلوپ در خانه کشیش قریه بود. و او به اطاق بزرگی، مفروش با حصیری از نی تازه، قدم نهاد.

پنج‌جره‌ها بسته بود و اطاق در نیمه تاریکی فرو رفته بود. پولیتف در کنار پنج‌جره سرگرم ساختن يك قاب چوبی بود، و در حالی که دست عرق آلودش را به سوی گریگوری دراز می‌کرد، لبخند زنان گفت:

«خوب، اهمیتی ندارد. من در مرکز ناحیه تحقیقاتی کرده‌ام. در آنجا برای کارخانه نفت به چند جوان نیاز داشتند، ولی يك دوجین بیش از آنچه می‌خواستند پیدا شد. تو باید تافصل پائیز همچنان به گله‌داری ادامه دهی، بعد از آن تراهم برای تحصیل خواهیم فرستاد.»

«من نهایت جدیت را برای نگهداری این شغل بکار می‌برم. آنها، آن کولاک‌های دما از اینکه من گله‌بان آنها شده‌ام از غصه دق کرده‌اند. آنها می‌گویند، او یکی از آنهاست، از کمونیستهای جوان، او يك کافر خداشناس است. او در موقع گله‌بانی دعا نمی‌خواند...» و بدنبال این کلمات خنده‌ای حاکی از بی‌زاری سرداد.

پولیتف تراشه‌ها را با آستین کتش کناری زد و در حالیکه گریگوری را از زیر ابروان نمناک و پرمویش می‌نگریست در درگاه پنجره نشست.

«گریگوری، تو به باریکی ولاغری یاک شش کش شده‌ای - با آن جان‌کندن‌ها چطوری، چیزی گیرت میاد؟»

«به اندازه کافی گیرم میاد.»

چند لحظه‌ای هیچ‌کدام سخنی نگفتند.

«خوب، بهتر است به محل کارم برویم. در آنجا مقداری اوراق تازه برایت دارم. به تازگی يك بسنه کتاب و روزنامه از مرکز ناحیه به دستان رسیده.»

در کوچه‌ای که به گورستان منتهی می‌شد به راه افتادند. مرغها در کومه‌های خاکستر بامی زدند و پرهايشان را پاك می‌کردند. در سکوت آزار دهنده‌ای که در گوشها زنگ می‌زد، صدای غر و غر چرخ چاهی بلند بود.

«چرا کمی اینجا نمی‌مانی؟ ما جلسده‌ای در پیش داریم. بچه‌ها اغلب حالت رامی‌پرسند. آنها می‌گویند، آخر گریشا کجاست؟ این روزها به چه کاری مشغول است؟ تومی توانی آنها را دوباره ببینی و منهم قرار است سخنانی درباره اوضاع بین‌المللی ایراد کنیم. چرا نمی‌خواهی شب را پیش ما بمانی و فردا مراجعت کنی؟»

«نمی‌توانم شب بمانم. دنیاتکا نمی‌تواند تنها به کارها برسد. در

جلسه شرکت می‌کنم ولی بمجرد اینکه تمام شده‌ام شبانه راهی می‌شوم. «
در ایوان خانه پولیتف هواخنك بود. بوی خوش میوه‌های خشك
بابوی تندوزنده عرق اسب وزین و برگهائی که بردیوار آویخته بود در
هم آمیخته بود.

بشکه‌ای مملو از کواس در گوشه‌ای بود، و در کنار آن بستری
مدرس و درهم ریخته.

«اینهم لانه محقر من. از همه جای این خانه گرمتر است.»
پولیتف خم شد و با احتیاط بسیار چند شماره پراودا و دو کتاب از
زیر ملافه چرك و نشسته بیرون کشید.
آنها را در دستهای گریگوری گذاشت و سپس کیسه كوچك وصله‌داری
را برداشت و دهانه آنرا باز کرد و گفت:

«اینرا نگهدار!» چشمان گریگوری حتی در مدتی که سر کیسه را
نگهداشته بود همچنان روی اوراق چاپی می‌دوید.
پولیتف مشت مشت آرد در کیسه ریخت تا نیمی از آن پر شد،
کیسه را تکان داد و بعد به اطاق جلوی کلبه‌اش دوید.

چند لحظه بعد در حالیکه دو تکه گوشت و تکه‌ای چربی خوك
پیچیده در برگ چروکیده اسفناج در دست داشت مجدداً ظاهر شد. آنها را
هم در کیسه فرو کرد و بالحن تندی گفت:

«وقتی برمی‌گردی آنها را هم با خود ببر.»

گریگوری سرخ شد و در جواب گفت:

«من نمی‌توانم اینهمه را با خود ببرم...»

«چرا، می توانی»

«نمی توانم»

پولیتف، که رفته رفته رنگ می باخت، با عصبانیت به گریگوری
خیره شد و فریاد زد:

«عجب موجودی هستی! و تازه خودت را هم يك رفيق می نامی!
می خواهی از گرسنگی بمیری، کلمه ای هم با کسی در میان نگذاری! آنرا
بردار، و گرنه دیگر دوست من نخواهی بود.»

«من نمی خواهم آنچه برای خودت مانده بردارم.»

و اینك پولیتف در حالیکه گریگوری را، که با رنجشی آشکار سرگرم
بستن دهانند کیسه بود، می نگریست، به آرامی گفت:

«آنهم چه باقیمانده ای!»

جلسه کمی پیش از سپیده دم پایان یافت.

گریگوری راهی استپ شد. کیسه آرد را با تقلا به دوش می کشید
و پاهای مجروحش سخت می سوخت، ولی او، بردبار و امیدوار، در سپیده
دم رخشان قدم بر می داشت.

در يك صبحدم که دنیا تا برای جمع آوری تپاله خشك برای

سوخت از پناهگاه بیرون خزید و گریگوری را دید که باشتاب از آغل
خارج شده، دوان می آید، حدس زد که بافته ناگواری رخ داده است.

«اشکالی پیش آمده»

«گوساله گریشاتکا مرده است... و سه تای دیگر هم بیمار شده اند.»
به سختی نفسی تازه کرد و ادامه داد: «دو نیا، برو به قریه و به گریشاتکا
و دیگران بگویید اینجا به آنها بگو گوساله هایشان بیمارند.»

دو نیا تکا شالشی را به دور خود پیچید و تازه آفتاب برپشته های پشت
سرش می خزید که به راه افتاد. گریگوری پس از دور شدن خواهرش
آهسته به آغل بازگشت.

گله در چراگاه بخش شده بود، و سه گوساله بیمار را که در کنار پر
چین دراز کشیده بودند به جای گذاشته بود. حوالی نیمروز هر سه گوساله
جان سپردند.

از آن به بعد گریگوری مرتباً وقتش صرف دویدن از چراگاه به آغل
می شد. باز هم دو گوساله دیگر بیمار شدند. یکی از آنها با فربادهای
کشیده و غم انگیز، و چشمان پراشک و بیرون زده در گل ولای کنار حوضچه
از پا درآمد؛ و همراه با آن قطرات شور اشک بر گونه های آفتاب سوخته
گریگوری جاری شد.

در غروب آفتاب دو نیا تکا همراه با صاحبان دام از راه رسید.

آرتم پیر گوساله بی حرکت را با عصایش تکای داد و گفت:

« بله ، طاعون است . حالا دیگر با این حساب تمام گله نابود خواهد شد. »

پوست آنرا کردند و لاشه‌اش را در محلی نه چندان دور از حوضچه دفن کردند و از خاک خشك و سیاه پشته تازمائی برپا داشتند .
روز بعد دویاتکا باردیگر راه ده را در پیش گرفت . هفت گوساله یکجا به بیماری دچار شده بودند .

روزها یکی پس از دیگری در توالی شوم و مصیبت باری می گذشت . آغل هرچه بیشتر خالی می شد ، و گریگوری احساس می کرد که همراه با آن قلب او نیز خالی می شود . او صد و پنجاه رأس گوساله تنها پنجاه رأس باقی مانده بود . صاحبان آنها با گاریهایشان بدانجا می آمدند ، پوست حیوان مرده را می کنند ، گودالهای کم عمقی در دشت حفر می کردند ، بر روی لاشه خونین خاک می ریختند و باز می گشتند .

رفته رفته واداشتن گله به رفتن به آغل دشوار می شد ؛ گوساله‌ها با بوئیدن خون و مرگی که مخفیانه به میان آنها می خرید از وحشت ماق می کشیدند .

صبح‌ها ، وقتی که گریگوری با سیمای زرد و پریده رنگ دروازه پر سروصدای آغل را باز می کرد و گله را برای چرا رها می کرد ، گوساله‌ها مجبور بودند که از روی خاک تازه و مرطوب قبرها بگذرند .

و در تمام طول روز بوی زننده گوشتی که می گندید ، خاکی که در زیر سم حیوانات دم کرده لگدکوب می شد ، ماق‌های ممتد و نومید ، و

خوشید همیشه داغ، که آرام آرام سراسر استپ را طی می کرد، همه جا را فرا گرفته بود.

شکارچی ها از قریه خارج می شدند و در کنار پرچین ها چند گلوله در هوا شلیک می کردند تا این مرض هولناک را از آغل های شان دور نگه دارند. اما گوساله ها همچنان می مردند و گله هر روز کوچکتر از روز قبل می شد.

گریگوری متوجه شد که خاک بعضی از گورها بهم ریخته است، و در فاصله ای نه چندان دور استخوانهای جویده ای پیدا کرد. شبها گله غالباً دستخوش بیقراری می شد و اینک هرچه بیشتر ترسو و کم جرات شده بود. سکوت آغل ناگهان بانعرهای وحشی درهم می شکست و گله با متلاشی کردن پرچین ها به هرسو یورش می برد. آنها پس از رهائی از آغل، دسته دسته به سوی پناهگاه می آمدند و نفس زنان و نشخوارکنان در کنار آتش به خواب می رفتند.

گریگوری نمی توانست حدس بزند که عیب در کجاست. تا اینکه یک شب با پارس سگ از خواب بیدار شد. کتش را برداشت، به شتاب از پناهگاه بیرون دوید و خود را در محاصره گوساله ها یافت. آنها خود را به او می مالیدند و او پهلوهایی نمناکشان را احساس می کرد.

مدتی در آستانه پناهگاه توقف کرد، سکها را با سوت صدا زد و از جانب دره مجاور، معروف به دره مار، زوزه ممتد و بلند گرگی به او پاسخ گفت. و از طرف خارستانی که تپه را پوشانده بود نیز زوزه دیگری

بلند شد به پناهگاه بازگشت و چراغ نفتی را روشن کرد.

«دو نیا، توهم می شنوی؟»

با فرارسیدن سپیده دم، زوزه ها همراه با ستارگان محو و خاموش شدند.

۵

صبح آن روز ایگنات آسیابان و میخی نستروف سر رسیدند. گریگوری در پناهگاه سرگرم تعمیر کفشهایش بود. دو پیرمرد داخل شدند، ایگنات کلاه از سر برداشت و، در حالیکه در مقابل پرتو موزب آفتاب، که بر کف خاکی پناهگاه می تابید، چشمانش را تنگ می کرد در برابر عکس کوچک لنین که در گوشه ای سنجاق شده بود دستش را برای کشیدن صلیب بالا برد. درست در همین لحظه متوجه شد که عکس از کیست؛ دستش را پس کشید و آنرا با شتاب در جیب فرو برد، و در حالیکه از خشم تف بر زمین می انداخت، گفت:

«پس اینطور... تو تصویر مقدس نداری، اینطورا»

«نه.»

«پس آنکه در آن گوشه مقدس است کیست؟»

«لنین.»

«پس دلیل تمام بدبختی های ما همینست! آنجا که خدا نیست، درد ومرض است. حالا معلوم شد که چرا گوساله های ما می میرند. آه، خدای من، ای پروردگار و حافظ...»

«پدر بزرگ گوساله ها به این جهت می میرند که هیچکس در فکر معاینه آنها نبوده.»

«پیش از این، بدون این معاینه ها هم کارهایمان رو برآه بود. توزیادی فهمیده شده ای. تو بهتر است قدری بیشتر به این پیشانی گناهکارت صلیب بکشی، آنوقت دیگر هیچ احتیاجی به معاینه نخواهد بود.»

میخی نستروف چشمها را در حلقه گرداند و فریاد زد:

«آن کافر خدا شناس را از آن مکان شریف پائین بیاور! وجود تو، تو کفرگوی فاسد است که سبب شده تمام حیوانات ما نابود شوند.»

گریشا از شدت ناراحتی سفید شد و پاسخ داد:

«دستورات را بگذار در خانه ات صادر کن. بر سر من دادن زن. این شخص پیشوای پرولتاریای.»

میخی همچون بوقلمونی که چتر می زند بادی به غیب انداخت و چهره اش کبود شد و فریاد زد:

«اگر تو برای ما کار می کنی، باید در خدمت راه ما نیز باشی. ما امثال ترا می شناسیم. تو بهتر است حواست را جمع کنی، وگرنه به زودی ساکت خواهیم کرد.»

و سپس هردو کلاهشان را به سر گذاشتند و بدون گفتن کلمه دیگری

خارج شدند .

دو نیا تا از وحشت به برادرش خیره شده بود .

روز بعد تیخون^۱ آهنگریه آنجا آمد تا از وضع و گذران گوساله اش خبری بگیرد. در کنار پناهگاه چنبا تمه زد، سیکاری روشن کرد ، و با لبخندی تلخ وقیافه ای درهم به درد دل پرداخت :

«زندگی کثیفی داریم. ما از شر رئیس سابق ده خلاص شدیم، و حالا پسر خوانده میخی نستروف مصدر کار شده. آنها برای تحکیم وضع خودشان به هر کاری دست می زنند. دیروز زمینها را تقسیم می کردند. همینکه یکی از دهقانان بی چیز قطعه زمین مناسبی نصیبش می شد، باید سهم بندیها از نو تجدید گردد. چندی نخواهد گذشت که باز هم ثروتمندان را سوار بر پشت خود خواهیم یافت... گریگوری، پسر، آنها به کلیه زمینهای خوب چنگ انداخته اند. تنها زمینهای سنگی و آشغال برای ما مانده. این روزها اوضاع اینطوره.»

گریگوری تا نیمه شب در کنار آتش نشسته ، با تکه چوبی نیم سوخته و باناشیکری به نوشتن بر روی برگهای عریض زعفرانی رنگ ذرت سرگرم بود. درباره تقسیم غیر عادلانه زمین و نیز در این باره که آنها بجای معاینه کردن گوساله ها کوشیده اند که طاعون را بوسیله تفنگ از آنجا دور کنند چیزهائی نوشت، و آن مجموعه برگهای خشك ذرت بد خط را به دست تیخون داد و گفت :

«اگر گذرت به مرکز ناحیه افتاد، بپرس روزنامه «کراسنایا پراودا» در کجا چاپ می‌شود. و این راه آنها بده. من تا آنجا که توانسته‌ام واضح نوشته‌ام، اما مبدا برگها را تا کنی که تمام نوشته‌ها از بین می‌رود.»

آهنگر برگها را با سرانگشته‌های تاول زده و سیاه از زغالش گرفت و آنها را بادقت زیر پیراهن، کنار قلبش جاداد. و به هنگام ترك پناهگاه، لبخند زنان گفت:

«من به مرکز ناحیه خواهم رفت. شاید بتوانم حکومت شورائی را در آنجا بیابم... من می‌توانم این ۱۵۰ ورست را سه روزه طی کنم. تقریباً يك هفته دیگر، وقتی بازگشتم، بدیدنت خواهم آمد.»

۶

پائیز، باران و رطوبت سرد و کسل کننده‌ای همراه داشت. دنیاتکا در يك صبح زود برای تهیه غذا از ده از آنجا دور شد.

گوساله‌ها در دامنه تپه به چرای مشغول بودند. گریگوری پوست گوسفندش را بردوش داشت و در حالیکه غرق در تفکر به دنبال گله قدم برمی‌داشت ساقه پلاسیده‌ای را در کف دو دست له می‌کرد. درست پیش از سر بر آوردن مهتاب صاف پائیزی، دواسب سوار بر بالای تپه نمایان شدند.

در حالیکه سم اسبانشان در خاک فرو می‌رفت به سوی گریگوری تاخت
آوردند.

گریگوری یکی از آنها را کدرئیس جدید، پسر خوانده میخی
نستروف بود، شناخت؛ دیگری هم پسر ایگنات آسیابان بود.
اسبها از بسیاری عرق کف کرده بودند.

«آهای چوپان!»

«آهای.»

«ما آمده‌ایم ترا ببینیم.»

رئیس، در حالیکه بر روی زین بلند می‌شد، دکه پالتوش را با
انگشتانی بی‌حال و بی‌حس باز کرد، یک نسخه روزنامه رنگ و رورفته را
بیرون کشید و آنرا در مقابل باد گرفت تا باز شود.

«تو این را نوشته‌ای؟»

کلمات عباراتی که درباره تقسیم زمین و تلفات دامها بر برگ‌ذرت
نوشته بود در برابر دیدگانش به رقص آمدند.

«راه بیفت، همراه ما بیا!»

«کجا؟»

«آنجا، پائین دره... می‌خواهیم با تو حرف بزنیم...»

لبان آبی رنگ رئیس از خشم پیچ و تاب می‌خورد و چشمانش
حیله‌گر و تهدیدکننده بود.

گریگوری لبخندی زد و گفت:

«حرفت را همینجا بزن.»

«اگر میل داری همین جا هم می توانم بگویم...»

طپانچه‌ای از جیب بیرون کشید و درحالی‌که عنان اسب سرکشش را می کشید

با خشم فریاد زد:

«به روزنامه‌ها بنویس، خوك كشیف، می فهمی؟»

«ولی چرا...»

«بتومی گویم چرا۔ بخاطر وجود سرکارمن باید محاکمه شوم! حالا داستان بساز، می فهمی؟ اینطرف و اونطرف حرف بزن، سگ توله حرامزاده!»

و بی آنکه منتظر جواب باشد مستقیماً در دهان ساکت گریگوری شلیک کرد. گریگوری به زیر سم اسبهای که رم کردند افتاد، نفس سخت و بلندی کشید، با انگشتان چنگ شده‌اش برمشتی علف مرطوب قهوه‌ای چنگ انداخت، و سپس از حرکت باز ماند.

پسر ایگنات از اسب پائین پرید، کلوخه‌ای از خاک سیاه را برداشت و آنرا در دهان گریگوری که خونی کف آلود از آن جاری بود، فرو کرد.



استپ وسیع است و کسی آنرا اندازه نکرده . جاده‌ها و مال‌روهای
بیمشاری دارد . شب پائیزی چون قیر تیره و تاریک است و آثار سم‌ها باریزش
باران شسته میشود و ازین می‌رود...

۷

بارانی ریز . هوای گرگ و میش . جاده سراسری استپ .
پیش رفتن برای کسی که کیسه‌ای بر پشت دارد که تنها قرص نانی در
آست، و چوبدستی مناسبی در دست دارد چندان دشوار نیست .
دو نیاتکا با قدمهای بلند در آن جاده پیش می‌رود . طوفان بادی
که از پشت براو می‌وزد حاشیه بلوز ژنده‌اش را رفته رفته پاره می‌کند و
و خود او را به جلو می‌راند .

همه جا را استپ تهی و ساکت فرا گرفته است . هوار و به تازیکی می‌رود .
از این جاده ، پشته قدیمی با فاصله‌ای نه چندان دور به چشم می‌خورد ،
و بر فراز آن پناهگاه با سقف حصیریش که در باد به رقص آمده ،
نمایان است .

دو نیاتکا در حالیکه سرش را به آن سو بر گردانده ، چون مستان
تلو تلو می‌خورد ، از روی قبر فرو رفته‌ای می‌جهد و به رو نقش
زمین می‌شود .

شب

دونیاتکا به شاهراهی که مستقیماً به ایستگاه راه آهن می رود رسیده است . پیش رفتن آسان است، زیرا در کیسه‌ای که بر پشت دارد جز يك قرص نان جو، يك كتاب پاره پاره که اوراقش به گرد و خاك استپ آلوده است ، و پیراهن کرباسی برادرش گریگوری چیز دیگری نیست.

اما هر وقت که غم مرگ برادر بر قلبش سنگینی می کند وسیله اشك چشمانش را می سوزاند جائی را که دور از دید دیگرانست می یابد ، پیراهن زبر و نشسته را از کیسه بیرون می کشد ، چهره اش را در آن فرو می برد و بوی عرق برادر را بالا می کشد. و بعد... تا مدتی دراز بی حرکت دراز می کشد...

ورست‌ها یکی پس از دیگری طی می شوند. گرگها در بیشه‌های استپ زوزه می کشند، و برزندگی کثیف خود نفرین می کنند، اما دونیاتکا همچنان در کنار جاده پیش می رود. اوبه شهر می رود، جائی که حکومت شوراها برقرار است، آنجا که پرولتاریا درس می خواند تا بتواند در آینده جمهوری خویش را اداره کند.

كتاب لنين چنین می گوید .

حرامزاده

«The Bastard»

میشا در خواب دید که پدر بزرگ تر که بلندی را که از باغ کنده و
باخشم آنرا تاب می دهد به طرف او می آید و با کج خلقی فریاد می زند :
« بیا اینجا ، یالایا ، میخائیلوفومیچ^۱ ، تو مخفی گاه خوبی برای
خودت دستوپا کرده ای ! »

« مخفی گاه برای چه ، پدر بزرگ ؟ »
« برای دزدیدن تخم مرغها که از لانه های پوشالی بر میداری و
خرج چرخ فلک سواری می کنی . »

میشا نومیدانه اعتراض کرد : « ولی پدر بزرگ ، من در تمام این
تابستان اصلاً به چرخ فلک نزدیک نشده ام . » ولی پدر بزرگ فقط ریشش
را می خاراند و پا به زمین می کوفت و داد می زد :

« پست فطرت ، یالا بیا اینجا ، پشت را این طرف کن . »
 میشا جیغی کشید ، و همین از خواب بیدارش کرد . قلبش چنان
 می زد که گوئی به راستی طعم تلخ ترکه را چشیده بود . يك چشمش را
 باز کرد ، آنهم تنها به اندازه ای که بتواند اطرافش را دیدی بزند . دیگر
 هوا روشن شده بود . بیرون از پنجره پرتو گرم صبحگاهی پخش می شد .
 از دهلیز خانه صداهائی می آمد . میشا سرش را بلند کرد . توانست صدای
 تیز و به هیجان آمده مادرش را که با خنده ای قطع می شد ، بشنود . و پدر
 بزرگ همچنان مرتب سرفه می کرد . شخص دیگری هم آنجا بود . شخصی
 با صدای کلفت و زنگ دار .

میشا چشمها را مالید و خواب از سرش پرید . در کوچه بازو بسته
 شد . پدر بزرگ در حالیکه عینکش بالا و پائین می رفت ، دوان دوان
 به اطاق آمد . میشا لحظه ای تصور کرد که کشیش به اتفاق گروه همسرایان
 آمده اند ، زیرا پدر بزرگ عادت داشت که وقتی آنها در عید پاك می آمدند
 بهمین صورت سرو صدا راه بیندازد . ولی این بار کشیش نبود که به دنبال
 پدر بزرگ به اطاق وارد شد . او مردی بود بیگانه ، سربازی تنومند با پالتو
 سیاه و کلاه نواردار بی نقاب . مادر برگردن آن مرد آویخته بود و از شدت
 هیجان جیغ می کشید .

مرد مادر را از خود دور ساخت و فریاد زد:

« پس بچه ام کجاست ؟ »

میشا وحشت کرد و خودش را زیر پتو پنهان ساخت .

مادر او را صدا زد :

« مینوشکا ، بلند شو ، پسرم . بابات آمده ، از جنگ برگشته . »

و پیش از آنکه میشا چیزی دستگیرش شود ، سرباز او را از رختخواب بیرون کشید و به بلندی سقف به هوا پرتابش کرد ، دوباره گرفتش و در حالیکه سیل سرخ و سیخ سیخش را بر لبها ، گونه ها و چشمان میشا می مالید ، او را سخت به خود می فشرد . سیلها مرطوب بودند و طعم شوری داشتند . میشا کوشید خود را نجات دهد ، ولی کوششی عبث . غرش بابا بلند شد : « چه بلشویک زیبا و گنده ای برای خودم دست

وپا کرده ام . بچه به زودی از باباش بلندتر میشه ! ها ، ها ، ها ! »

او نمی توانست از بازی کردن با میشا دست بکشد . لحظه ای پسرک را کف دستش می نشاند و او را چون طفلی می چرخاند ، و لحظه دیگر او را تا نزدیکی سقف به هوا پرتاب می کرد .

میشا تا آنجا که می توانست تحمل کرد . اما سرانجام قیافه اش درهم رفت ، و مثل پدر بزرگ چین بر ابرو افکند و با هر دو دست سیل پدرش را محکم گرفت و داد زد :

« منوبذار پائین ، بابا . »

« اوه ، نه ، نمیذارم . »

« میگم منوبذار پائین ، من بچه نیستم ، که تو دورم بگردی و

با من بازی کنی . »

بابا نشست ، میشا را روی زانویش نشاند ، و لبخند زنان پرسید :
« مگر چند ساله ای ، بچه گنده ؟ »

میشا ، عبوس وجدی ، پاسخ داد : « داره هشت سالم میشه . »
« خوب ، پسر جان ، آن قایق های بادی راکه یکسال پیش از رفتنم
برایت می ساختم بیاد داری ؟ یادت هست چطوری آنها را روی آب استخر
می راندیم ؟ »

میشا فریاد زد : « آره ، یادم هست » و دستهایش با کمروئی بالا
رفت و برگردن پدر حلقه شد .

آن وقت بود که شوخی و تفریح شروع شد . بابا درحالی که میشا
را برکول خود سوار کرده بود به جست و خیز و جفتك زدن در اطراف
اتاق پرداخت ، درست مثل يك اسب واقعی گاه گاه لگدی می پراند و
وشیه ای می کشید . برای میشا این بازی بقدری هیجان انگیز بود که
از خنده بی تاب شده ، به سختی می توانست نفس بکشد . سرانجام مادر ،
که مرتباً آستین او را می کشید ، فریاد زد :

« میشا ، برو بیرون بازی کن . بتو میگم زود باش برو ، بچه رذل . »

سپس بابا را مخاطب قرار داد و به تندی گفت :

« بچه را زمین بگذار ، فوما . یالا بذارش پائین . بگذار خودم
درست و حسابی بینمت ! آخر عزیزم ، دوسال تمامست که ازهم دوریم ،
و حالا تمام وقت را به بازی کردن با این بچه می گذرانی ! »
بابا میشا را زمین گذاشت و به او گفت :

« بدو برو قدری هم با بچه‌ها بازی کن ، بعداً نشانت خواهم داد
که برایت چه آورده‌ام . »

نخستین فکر می‌شا ، پس از بستن در پشت سر خود ، این بود که
در همان جا در دهلیز بماند و ببیند بزرگترها درباره چه چیزی صحبت
می‌کنند . ولی به خاطرش آمد که حتی يك تن از نوجوانان دهکده از
بازگشت پدرش خبر نداشتند . از دهلیز بیرون پرید ، سراسر حیاط
روستائی را طی کرد ، و از راه جالیز ، بالکد کردن بوته‌های سیب زمینی
خود را به استخر رساند .

مدتی در آب راكد و متعفن آن حوالی آب بازی کرد ، سپس در
ماسه‌ها غلت زد ، تا اینکه کاملاً از ماسه پوشیده شد ، و بعد برای آخرین
بار در استخر غوطه خورد .

در حالیکه یکبار روی يك پا و بعد روی پای دیگر لی‌لی
می‌کرد خود را به شلوارش رساند . در فکر بازگشت به خانه بود که
ویتیا ، پسر بچه کشیش سر رسید .

« می‌شا ، نرو . صبر کن یکی دو غوطه بخوریم ، بعد بیا خانه ما
بازی کنیم . مادر می‌گوید تو می‌توانی آنجا بیائی . » می‌شا با دست
چپ شلوارش را بالا کشید و تنها بند باقی مانده بند شلوارش را روی
شانه انداخت و گفت : « من نمی‌خوام با تو بازی بکنم . تو گوسه‌ها
بومیده . »

ویتیا که سرگرم بیرون کشیدن پیراهن کشفافش از روی شانه‌های
استخوانیش بود ، جواب داد :

« گوشم چرك کرده . »

و بعد موزیانه يك چشمش را تنك کرد و ادامه داد : « و تو هم
قزاق نیستی . مادرت ترا از کنار کوچه برداشته . »

« تو در این باره زیادی میدانی ! »

« وقتی که آشپزمان به مادرم می گفت شنیدم . »

انگشتان پای برهنه میشا در ماسه ها فرو رفت و فریاد زد :

« مادرت دروغ میگه . »

و در حالیکه نگاهی مغرور برویتیا می افکند ، ادامه داد :

« و ضمناً بابای من در جنك شرکت کرده ، و بابای تو مرد طمع

کاریه که خون میمکه و نان مردم را می خوره . »

پسرکشیش که در آستانه گریه کردن بود ، پاسخ داد :

« و تو هم يك حرامزاده هستی . »

میشا خم شد و يك سنك صاف و بزرگ از زمین برداشت . ولی

پسرکشیش ، که موفق به جلوگیری از ریختن اشکش شده بود ، لبخند

شیرینی بدروی او زد ، و گفت :

« میشا ، دیوانه نشو . دعوا کار خوبی نیست . اگر بخواهی ،

خنجری را که از يك تیکه آهن ساخته ام به تو می دهم . »

چشمان میشا درخشید ، و سنك را دور انداخت . ولی همانوقت

بابا به خاطرش آمد و با تحقیر جواب داد :

«بابام يك دونه خوش را از جنك برام آورده . اون خیلی بهتر
از مال تست .»

ویتیا، که باورش نشده بود ، با کلمات کشیده گفت :

« تو داری خودت آنرا اختراع می کنی.»

« خودت دروغ میگی ! اگه میگم آورده ، معنایش اینه که
آورده . و تازه ، يك تفنك خوب هم همراهه .» ویتیا با نیشخند خشك
و رشك آمیزی گفت :

«پیف ! حالا دیگه دارا شده !»

«بعلاوه ، يك كلاه روبان دار ، با حروف طلائی روی روبان ،
مثل آنهائی که در کتابهای تو هست .»

ویتیا چند لحظه از جواب گفتن باز ماند . پیشانیش سخت چین
دار شد و نا آگاه به خارا ندان پوست سفید شکمش پرداخت .

«پدرم قرار است در یکی از این روزها اسقف بشه . ولی بابای
تو چیزی نیست جز يك چوپان . بله !»

میشا دیگر از ایستادن ، جرو بحث خسته شده بود . چرخ زرد
راهی خانه شد .

پسر کشیش او را صدا زد و گفت: « میشا ! میشا ! يك چیزی
هست که باید بتو بگویم .»

«خوب بگو.»

«نزدیکتر بیا.»

میشا ، که چشمانش از بد گمانی تنك شده بود ، نزدیکتر آمد و گفت :

«خوب، چه میخوای بگی؟»

پسر کشیش که با پاهای لاغر و کمایش روی ماسه ها می رقصید فریاد زد :

« بابای تویك كومه. وقتی تو بمیری و روح به آسمان پرواز کند ، خدا بتو می گوید (پدرت يك كمونیست بود، بنابراین باید یکر است به جهنم بروی) ، و در آن باین شیطانها ترا در ماهیتابه هایشان کباب خواهند کرد .»

«باشه ، اونا ترا هم کباب می کنن .»

«بابای من کشیشه . آه ، تو واقعا يك احمق نادان هستی . فایده حرف زدن با تو چیه ؟»

این گفته میشا را هراسان کرد. ساکت و آرام ، روی برگرداند و بدو عازم خانه شد . به پرچین که رسید به عقب نگریست ، مشتش را به جانب پسر کشیش تکان داد و فریاد زد :

«آلان از بابا بزرگ می پرسم . اگر دروغ گفته باشی ، بهتره از خانه مادوری کنی .»

از پرچین بالا رفت و بدو روانه خانه شد . در آن حال ، ماهیتابه را در نظر مجسم می کرد که او ، میشا ، در داخل آن کباب میشود .

گرمای سوزان ، و کره ترشی را که می جوشید و کف می کرد دورا دور خود احساس می کرد . لرزه ای از پشتش به پائین خزید . او باید هر چه زود تر بابا بزرگ را بیابد و درباره همه آنها از او سؤال کند .

در همین موقع خوك ماده را دید که سرش را از دریچه دروازه به داخل کرده و تمام هیكلش بیرون مانده است .

حیوان که نومیدانه جیغ می کشید و دم کوتاهش را تکان می داد با تمام قدرت به دروازه فشار می داد . میشا برای رهائی او به جلو دوید . ولی در اثنائی که اوسعی می کرد دروازه را باز کند ، خوك به خس خس کردن افتاد . پس بر پشت خوك رفت و سرانجام ، حیوان باكمك او دروازه را از پاشنه کند ، و با سرعتی هر چه بیشتر به داخل خانه دوید . میشا پاشنه هایش را در پهلوهای حیوان فرو کرد ، و حیوان چنان سریع می دوید که موهای میشا در هوا پخش شده بود . در کنار خرمنگاه از پشت خوك به زمین جست . و چون به اطراف نگریست ، پدر بزرگ را دید که در ایوان ایستاده ، به او اشاره می کند :

« بیا اینجا ، مرد جوان ! »

میشا بهیچ روی متوجه منظور پدر بزرگ نشد . منظره ماهیتابه بار دیگر ذهنش را پر کرد ، و او یگراست به سمت ایوان دوید .

« پدر بزرگ ، پدر بزرگ ، راستی راستی در آن آسمانها شیطان

هست ؟ »

« همین حالا نشانت می دهم که شیطانها کجا هستند . کمی صبر

کن . يك شلاق حسابی ، اینست آنچه تولاژم داری ، رذل کوچولو! حالا
دیگه روی پشت خوك سواری می کنی ، منظورت از این کار چیه ؟
پدر بزرگ یقه میشارا محکم گرفت تا نتواند فرار کند ، و شروع
کرد به صدا زدن مادر :

« بیا و به این بیچه شروری که بار آورده ای نگاه کن... »

مادر بیرون آمد و پرسید :

« این دفعه چکار کرده ؟ »

« هیچی ، کاری نکرده ، جز اینکه دور حیاط خوك سواری میکنه ،

گردو خاك هوا می کنه ! »

« همان ماده خوك آبستنه ؟ »

دستهای مادر از ترس بالا جست ، و پیش از آنکه میشا بتواند

حتی يك کلمه در دفاع از خود به زبان آورد ، پدر بزرگ کمر بندش

را بیرون کشیده بود ، و در حالیکه شلوارش را بایك دست نگه داشته

بود ، با دست دیگر میشارا پیش کشید و سرش را بین زانو ها گرفت .

شلاق مفصلی به میشا زد ، باهر ضربه عبارت « دیگه سوار آن خوك نشی ،

دیگه سوار آن خوك نشی » را تکرار می کرد .

میشا شروع به جیغ و داد کرد ، ولی پدر بزرگ به سرعت خاموشش

کرد .

« پس پدرت را فقط اینقدر دوست داری ؟ اوهمین حالا ، خسته

و کوفته به خانه آمده ، سعی میکنه بخوابه ، و تو اینطور جیغ و داد

راه انداخته‌ای ! »

میشا ناچار به سکوت شد . لگدی به طرف پدر بزرگ انداخت ، ولی نتوانست پایش را به او برساند . سپس مادر او را گرفت و به داخل اتاق هل داد :

« همین جا ساکت بنشین ، بچه‌ی صدقا شیطان ! اگر دستم به روت باز بشه ، دیگه من به نرمی پدر بزرگ نیستم . »
پدر بزرگ روی نیمکت آشپزخانه نشست و گاه و بیگاه نظری به میشاکه رو به دیوار ایستاده بود ، می‌افکند .

میشاکه آخرین قطرات اشکش را با پشت دست پاک می‌کرد ، چرخ‌ی زد ، پشتش را به در تکیه داد و گفت :

« باشه ، پدر بزرگ ، فقط کمی صبر کن . »

« چی ! پدر بزرگت را تهدید می‌کنی ؟ »

و می‌خواست بار دیگر کمر بند را از کمر بکشد ، که میشافشاری به در داد و آنرا کمی باز کرد .

پدر بزرگ باز هم تکرار کرد : « پدر بزرگت را تهدید می‌کنی ، آره ؟ »

میشا پشت در ناپدید شد . ولی بار دیگر سرک کشید ، و در حالیکه گوش بزنك کمترین حرکت پدر بزرگ بود ، فریاد کشید :
« فقط کمی صبر کن ، بابا بزرگ . وقتی تمام دندونات ریخت از من نخواه لقمه‌ها را برات بجوم ، من نخواهم جوید . »

پدر بزرگ زمانی به ایوان رسید که کله میشا و شلوار آبی او از
لابلای بته‌های تو در توی شاهدانه خودنمائی می‌کرد . پیرمرد عصایش
را تهدیدآمیز تکان داد ، ولی لبانش در پناه انبوه ریش و سیل به تبسم
باز شده بود .



پدر او را مینکا می‌نامید . مادر او را مینوشکا . پدر بزرگ ،
هر وقت که بر سر لطف بود او را پست فطرت می‌خواند ، ولی در سایر
موارد ، وقتی ابروان پر پشت و خاکستریش از اخم گرمی خورد ، وضع
عوض می‌شد : « بیا اینجا می‌خائینو فومیچ ، گوشهایت به کشیدن احتیاج
دارد . »

دیگران - همسایگان و راج ، بچه‌ها ، کلیه اهالی ده - او را
میشکا می‌نامیدند ، البته در مواقعی که حرامزاده‌اش نمی‌خواندند .
مادر او را بدون زناشوئی زائیده بود . حقیقت اینکه تنها يك ماه
بعد از تولد او با پدرمیشا ، فومای چوپان ، ازدواج کرده بود . ولی
داغ ننگ « حرامزاده » برای تمام عمر بر پیشانی میشا خورد .

میشا بچه‌ای بود با جثه نسبتاً كوچك . موی سرش ، كه در ایوان
بهار به زردی گلبرگهای آفتاب گردان بود ، با آفتاب بهاری به سفیدی
گرائیده ، به صورت تنزیب خشن رگه‌داری درآمده بود . گونه‌اش بسان
تخم پرستو كك‌مکی بود ، و بینی‌اش از تابش مستقیم آفتاب و غوطه‌های

مکرر در آب لخت و پوست‌کنده بود. او، این میشای پا کمانی، تنهایك چیز خوب داشت: چشمهایش، چشمهای آبی ریز و شیطنت‌باری، که همچون قطعه یخ نیمه‌آب شده رودخانه از شکافهای تنك حدقه دزدانه سرڪ می‌کشیدند.

آری، به خاطر آن چشمها، و به خاطر آن طبیعت پرتحرک و بیقرار بود که پدر به او عشق می‌ورزید. پدر از میدانهای جنك يك کيك عسلی که باگذشت زمان به سختی سنك شده بود، ريك جفت پوتین ساقه بلند نسبتاً فرسوده برای پسر به ارمغان آورده بود. مادر، پوتین‌ها را در پارچه‌ای پیچیده، در صندوق گذاشته بود، ولی درمورد کيك؛ می‌شا در همان شب با چکشی به جانش افتاد و آنرا تا آخرین ذره خورد.

روز بعد، می‌شا با طلوع آفتاب از خواب برخاست. با مشتی آب ولرم از کتری صورت کثیفش را خیس کرد، و بدو از دریرون زد.

مادر در حیاط با گاو سرگرم بود. پدر بزرگ، که روی جدول دورا دور خانه نشسته بود، با اشاره می‌شا را بسوی خود خواند.

«بست فطرت کوچولو، سری به انبار بزن. قدقد یکی از مرغها را شنیدم. باید تخم گذاشته باشه.»

می‌شا همواره آماده اجرای دستورات پدر بزرگ بود. بنابراین به زیر کومه علف‌ها خزید، سینه خیز از طرف دیگر خارج شد، و در حالیکه هر چند قدم یکبار سرش را برمی‌گرداند تابییند آیا پدر بزرگ مراقب اوست یا نه، از راه باغچه سبزیکاری با سرعت روانه خارج

شد . وقتی به پرچین رسید ساقهایش از علفهای خار دار پوشیده بود . پدر بزرگ صبر کرد و صبر کرد ، تا اینکه حوصله‌اش سرآمد . برخاست و خودش خم شد و به زیر علف‌ها رفت . در تاریکی کورمال پیش رفت ، سرو دستش غرق کثافت مرغ‌ها شد ، و پیش از آنکه خود را به طرف دیگر برساند سرش بنحو درد آوری به تیرسقف خورد و فریادش برخاست :

«میشا ، چقدر احمق‌تی که این همه به دنبال يك تخم‌ریزمی‌گردی ! طوری آنجاها را می‌گردی که گویا اون بیرون‌ها هم مرغ چیزی میذاره ! تخم مرغه باید درست کنار این سنك باشه . میشا ! آهای میشا ! پس تو کجائی ؟ » پدر بزرگ جوابی نگرفت . در حالیکه گردو خاک شلوارش رامی‌تکاند ، از زیر انباری بیرون خزید و نگاهش را متوجه استخر کرد . بطور حتم میشا آنجا بود . شانه‌ها را بالا انداخت و بد جای اولش بازگشت . در کنار استخر ، بچه‌های ده در اطراف میشا حلقه زده بودند .

یکی پرسید : « پدرت کجا بود ؟ به جنگ رفته بود ؟ »

« درسته . »

« که چکار بکنه ؟ »

« بجنگه دیگه - پس چی ؟ »

« بسه دیگه . تمام جنگی که او کرده باشیش‌ها بوده . و باقی وقتش

را هم جلو در آشپزخانه نشسته و استخوان‌ها را می‌جویده . »

پسر بچه‌ای که سخن می‌گفت از شادی جیغی زد و در حالیکه میشا را نشان می‌داد به جست و خیز پرداخت . اشك خشم و رنجی تلخ

چشمان می‌شمارا پرکرد . و برای تکمیل عذاب او ، ویتیا ، پسرکشیش ،
به‌نیش زدن پرداخت :

« بابات يك كمونیسته ، نیس ؟ »

« من نمی‌دونم . »

« ولی من می‌دونم . او کمونیسته . او روحش را به شیطان فروخته .
همین امروز صبح بابام اینو به من گفت . بله ، و همین روزها تمام
کمونیستهارو به دار می‌زنن . »

سکوت بر همه بچه‌ها مستولی شد . ترس بر قلب می‌شمارا چنگ زد .
آیا پدر به دار آویخته می‌شد ؟ به چه گناهی ؟ و سرانجام از لابلای
دندانهای بهم فشرده‌اش پاسخ داد :

« بابام يك تفنگ بزرگ با خودش آورده ، و همه بورژواها را
نا بود می‌کند . »

ویتیا پیروزمندانه فریاد زد : « آه ، نه ، او نمیتونه . بابام برای
او دعای آمرزش نمی‌خونه . واگر او آمرزیده نشه هیچ کاری از دستش
ساخته نیس . »

پروشکا ، پسر مغازه دار ، مشتی برسینه می‌شازد و بایینی چین-
انداخته فریاد زد :

« اینقدر از بابات حرفهای گنده‌گنده زن . او ، موقع انقلاب ،
تموم جنسهای پدرم رو چاپید . پدرم میگه ، صبر کن تا اوضاع عوض بشه .

اول کاری که بکنم ، کشتن اون فومای چوپانه ! »
و ناتاشا^۱ ، دختر دکاندار ، از هیجان پایش را به زمین کوفت و
داد زد :

« اونو بزنین! منتظر چی هستین ، بچه‌ها ؟ »
ویکی دیگر فریاد زد : « جوجه کمونیست رو بزنین ! »
« حرامزاد . . »

« یالا ، پروشکا ، خدمتش برس ! »
پروشکا چویی که در دست داشت تاب داد و محکم بر شانه میشا
کوفت . ویتیا ، سرکشیش ، پای میشارا پیچاند و او را به پشت روی
زمین پهن کرد .

بسر بچه‌ها فریاد زنان بهرویش افتادند . ناتاشا ، همراه با جیغ‌های
تیز ، گردن میشارا با ناخنهای تیزش خراش داد . یکی هم لگد درد -
آوری بر شکمش زد .

میشا باتکانی پروشکا را کنار زد . باتقلا پیا خاست ، و مانند
خرگوشی که از دست شکارچی فرار می‌کند با چپ و راست دویدن روانه
خانه شد . سوت‌های بلند به دنبالش به‌هوا خاست و سنگی هم به‌سویش
پرتاب شد ، ولی کسی تعقیبش نکرد .

تنها در پناه بته‌های سبز و خاردار باغچه سبزیکاری بود که میشا
برای نفس گرفتن از حرکت باز ایستاد . خود را در خاک مرطوب و معطر

فرو کرد . لکه‌های خونی که بر خراشهای گردنش بود پاك كرد. و آنوقت شروع به گریستن نمود . پرتو آفتاب از لابلای انبوه برگها ، دزدانه بر چشمانش می‌تابید . تابش ملایم آن ، اشك‌ها را بر گونه‌اش خشك كرد . و همانگونه که مادرش گاهگاه او را نوازش می‌کرد ، بر موهای سرخ و مجعدش از سرمهر بوسه زد .

میشا زمانی دراز در میان شاهدانها نشست ، تا اینکه اشك از ریختن باز ماند . آنگاه از جا برخاست و آهسته و آرام وارد حیاط شد . پدرش آنجا ، در سایه ایستاده ، چرخهای ارابه را قیرمالي می‌کرد . کلاهش به‌پس کله لغزیده ، روبانهایش آزادانه آویخته بود . پیراهنی باراه راه آبی و سفید به‌تن داشت . میشا یکبری به‌کنار ارابه رفت و ساکت به‌تماشا ایستاد . پس از آنکه به‌اندازه کافی به‌خود دل‌داد ، دست پدر را لمس کرد و به‌زمزمه پرسید :

« بابا ، در جنگ چه می‌کردی ؟ »

پدر ، که لبخندش از زیر سیل‌هایش نمایان بود ، جواب داد .

« چطور ، پسر ، می‌جنگیدم . »

« بچه‌ها ... بچه‌ها می‌گن تمام کاری که تو می‌کردی جنگ با

شپش‌ها بوده . »

و بار دیگر میشا به‌هقوق افتاد . ولی پدر فقط خنده‌ای کرد و میشارا بلند کرد و در آغوش گرفت .

« اونا دروغ می‌گن ، پسر . من در عرشه يك كشتی بودم . يك

کشتی بزرگ ، که از هفت دریا می گذشت . و بعد هم در جنگهای زیادی شرکت کردم .

« باکی می جنگیدی ؟ »

« بااربابها ، پسر جان . میدونی ، توهنوز خیلی کوچکی ، من باید به جنگ بروم و بخاطر تو بجنگم . راستی در این باره يك آواز هم هست که مردم می خوانند . »

پدر باردیگر لبخند زد ، و در حالیکه با پا ضرب می گرفت ، به آرامی شروع به خواندن کرد :

« آه ، مینکای کوچکم ، میشا ، پسر ،

تو بجنگ مرو . بگذار پدرت برود .

پدر پیر است . او عمرش را کرده است .

و توهنوز جواتر از آنی که حتی زن بگیری ! »

میشا تمام رنجهایش را فراموش کرد و خنده بلندی سرداد . خنده

به سیلهای سرخ و سیخ سیخ پدر که شبیه علفهایی بود که مادر از آنها

جارو می ساخت ، خنده به آن لبهایی که زیر سیلها مدفون بودند و با

حرکت خود حفره سیاه و گرد دهان بابارا باز و بسته می کردند .

« خوب ، مینکا ، حالا بدو برو . من باید ارا به را روبراه کنم . شب ، وقتی

به رختخواب رفتی ، همه چیز را در باره جنگ برایت تعریف می کنم . »



روز ، بسان يك جاده تنها و سراسری در استپ بی پایان ، به دراز کشید. سرانجام خورشید با همه تأخیرهایش ناپدید شد. گله به ده بازگشت. ابرهای گرد و غبار فرو نشست ، و نخستین ستاره باشرم بسیار از آسمان تاریك دزدانه سرکشید .

میشا از انتظار به شدت خسته و کوفته شده بود. مادر مدت درازی را به دوشیدن و بعد ، صاف کردن شیر گذراند! سپس به انبار رفت و مدتی ، که شاید يك ساعت می شد ، در آنجا بی جهت ول گشت! میشا بیکار و منتظر بایی قراری می لولید .

«مادر ! هنوز وقت شام نشده ؟»

«گرسنه ای ؟ باید صبر کنی .»

ولی میشا او را راحت نمی گذاشت . همه جا به دنبالش بود . . . مثل زالو به دامنش چسبیده ، به زیر زمین رفت ، بالا آمد ، و به دنبال مادر به آشپزخانه رفت .

«ما - ا - ادر ! شا - ا - م !»

«از سر راهم دور شو ، مزاحم کوچولو ، اگه خیلی گرسنه ای ، میتونی يك لقمه نان بخوری .»

هیچ چیز او را آرام نمی کرد . حتی پس گردنی ای که سرانجام مادر نثارش کرد فایده ای نبخشید .

وقتی شام آمد ، او غذایش را با شتاب بلعید و دزدکی به اطاق دیگر خزید . شلوارش را به پشت صندوق پرتاب کرد و يك راست به بستر ، زیر

لحاف چهل تکه مادر شیرجه رفت . آرام و بی حرکت در انتظار پدر و تعریفهایش در باره جنگ دراز کشید .

پدر بزرگ در برابر شمایل زانو زد ، و در حالیکه زیر لب دعا می خواند ، تاکف اطاق خم شد . میشا سرش را بلند کرد تا نگاه کند . پدر بزرگ که بادیست چپ به زمین تکیه کرده بود ، باز حمت زیاد آنقدر به جلو خم شد تا پیشانیاش به زمین خورد . و در همین لحظه میشا آرنجش را به دیوار کوفت ، بنگ !

باز هم پدر بزرگ مدتی به زمزمه او را گذراند و بار دیگر سرش را تاکف اطاق پائین برد - تاپ ! و میشاهم آرنجش را به دیوار کوفت - بنگ ! پدر بزرگ عصبانی شد ، و فریاد زد :

« پناه بر خدا ! بچه شیطان ، بهت می فهمانم . یک بار دیگر به دیوار بکوب ، آنوقت درست و حسابی می کوبمت ! »

مسلماً گرفتار در درس بزرگی شده بود ، ولی درست در همان لحظه پدر وارد اطاق شد ، و پرسید :

« مینکا ، اینجا چه می کنی ؟ »

« من همیشه با مادر می خوابم . »

پدر در کنار بستر نشست . لحظه ای چند بدون آنکه چیزی بگوید ساکت نشست و سبیلش را تاب داد . سرانجام به زبان آمد و گفت :

« من فکر می کردم تو با پدر بزرگ می خوابی ، توی آشپزخانه . »

« من نمیخوام با پدر بزرگ بخوابم . »

« چرا؟ »

« بخاطر سبیلش - حسابی بوی توتون میده . »

پدر آهی کشید و بار دیگر سبیلش را تاب داد .

« عیبی نداره ، پسر . بهتره پیش پدر بزرگ بخوابی . »

میشا پتورا به سرکشید و بعد دوباره سرش را بیرون آورد و با کج

خلقی من من کرد :

« دیشب تو جای منوگرفتی ، و حالا باز هم اونو میخوای . بسرو

خودت با پدر بزرگ بخواب . » و ناگهان از جا پرید ، سر پدر را پائین کشید

و آهسته درگوشش زمزمه کرد :

« بهتره بری و با پدر بزرگ بخوابی ، زیرا مادر اصلا نمیخواد با

تو بخوابد . توهم بوی توتون میدی . »

« باشد ، پس من میرم و با پدر بزرگ می خوابم . اونوقت دیگه از

تعریف در باره جنگ خبری نیست . »

پدر برخاست و روانه آشپزخانه شد .

« بابا ! »

« چیه ؟ »

میشا از سر تسلیم و رضا گفت :

« اگه می خوای همین جا بخواب . »

و در حالیکه از رختخواب خارج می شد ، ادامه داد :

« حالا دیگه از جنگ برام تعریف می کنی ؟ »

«آره ، برات تعریف می کنم .»

پدر بزرگ پیش از همه بدرختخواب رفت ، و در کناره خارچی رختخواب جائی برای میشا باقی گذارد. چند لحظه بعد پدر به آشپزخانه آمد ، نیمکتی را تاکنار رختخواب جلو کشید و روی آن نشست . یکی از آن سیگارهای بدبویش را روشن کرد ، و شروع به تعریف کرد :

«خوب ، اون وقتها وضع اینطور بود ... اون وقتهارو که مزرعه مجاور خرمنگاه متعلق به دکاندار بود ، بخاطر داری ؟»

آری ، میشا آنرا بخاطر داشت بیادداشت که چقدر دوست داشت از میان ردیفهای بلند و معطر گندم بالا و پائین بدود. کافی بود که فقط از دیواره سنگی خرمنگاه بالا رود، دیگر آنجا، در میان گندمها بود. ساقه ها از قدش می گذشتند و او را کاملا پنهان می ساختند. خوشه های سنگین بسا آن ریش سیاهشان گوندهای او را غلفلك می دادند ، بوی خاکی که به مشام می رسید ، آن گلهای داودی ، و باد استپ .

به یاد داشت که مادر به او تاکید می کرد : «میشا ، تو گندمها زیاد دور نرو . راه تو گم می کنی .»

و سرانجام پس از لحظه ای چند ، پدر که باملایمت موی سر میشا را نوازش می کرد ، ادامه داد :

«خوب ، اون وقتها روهم بیاد داری که سواره از تپه سنگی می گذشتیم ، تو و من ، و به مزرعه ای می رفتیم که گندمهای خودمان در آنجا بود ؟»

میشا آنرا هم به یادداشت : قطعه زمین كوچك ، باريك و گرده ماهی کنار جاده ، آن طرف تپه سنگی ، و روزی كه همراه با پدر به آنجا رفته بود و گندمها را دیده بود كه تمام و كمال زیر سم گلهای پایمال شده بود. ساقه های بی سر در میان باد تاب می خوردند؛ و سنبله های افتاده بر زمین، در میان خاك در هر طرف پراکنده بود. چهره پدر به نحو وحشتباری در هم رفته ، چند قطره اشك بر گونه های خاك آلودش فرو غلطیده بود. گونه های پدر ، پدر نیرومند و قوی پنجه میشا ۱ و این باعث زاری میشا نیز شده بود.

در راه بازگشت به خانه، پدر از فدوت ۱ نگهبان جالیز هندوانه پرسیده بود :

« چه کسی مزرعه مرا خراب کرده ؟ »

و فدوت تفي به زمین افکنده ، پاسخ داده بود :

« دكاندار از اینجا عبور كرد ، يك گله را به بازار می برد . او بود

كه آنها را از میان زمین توراند . و این كارش هم به عمد بود . »

پدر نیمكترا نزديكتر آورد ، و ادامه داد :

« دكاندار و سایر شكم گنده ها همه زمین ها را غارت می كردند ،

و جایی برای مردم فقیر باقی نمی ماند تا چیزی بكارند . و این چگونگی

كار در همه جا بود - نه فقط اینجا در دما . آه ، آن روزها آنها نسبت به-

ما خیلی بی رحم و سخت گیر بودند . ما چیزی نداشتیم كه با آن سر كنیم .

بناچار شغل چوپانی گله‌های دهر را قبول کردم. بعد به خدمت ارتش احضار شدم. در ارتش هم وضع خراب بود. افسران به خاطر جزئی‌ترین کار ما را می‌زدند. و بعد بلشویک‌ها آمدند؛ آنها رهبری داشتند به نام لنین. وقتی نگاهش می‌کردی، آدم درشتی نبود، ولی سخت با همه مسائل دهقانان آشنا بود. درست مثل من و تو. و آن بلشویک‌ها اینطور چیزها می‌گفتند، کاری که از ما ساخته بود این بود که بایستیم و با هم صحبت کنیم. آنها می‌گفتند: «شما، کارگران و دهقانان، به چه فکر می‌کنید؟ یک جaro بردارید و تمام اربابها و رؤسا را به دور بریزید. همه چیز به خود شما تعلق دارد!»

«حرفهایی که آنها می‌زدند از این قماش بود، و ما هم چیزی نمی‌توانستیم بگوئیم. زیرا وقتی درست فکر می‌کردیم، می‌دیدیم حق با آنهاست. از این رو زمین و مزارع را از دست اربابها گرفتیم. تنها اربابها بودند که از این کار ناراضی بودند. آنها نمی‌توانستند بدون زمین خوش بگذرانند. در نتیجه به شدت دیوانه شدند، و به ضدا - به ضد کارگران و دهقانان وارد جنگ شدند. پس می‌بینی، پسر، وضع چطور بود.

«و همان لنین، رهبر بلشویکها، به همان شکلی که تو خاک را با گاو آهن زیر و رو می‌کنی، مردم را منقلب کرد. او کارگران و سربازان را بیدار کرد، و آنها هم دیگر به دنبال اربابها نرفتند! دیگر بخاطر آنها به جان هم نیفتادند! سربازان و کارگران بعد از آن بنام گارد سرخ

نامیده شدند . و منهم درگارد سرخ بودم . ما دریك خانه بزرگ زندگی می کردیم ، آنجا اسمولنی^۱ نامیده می شد . آدم می توانست سالنهای بزرگ و وسیعی را در آنجا ببیند - بقدری اطاقهای متعدد داشت که ممکن بود آدم در آنجا گم شود .

«يك روز من نگهبان بودم - نگهبان در ورودی . سرمای سختی بود ، و تنها پوشش گرم کن من همان کت ارتشی بود . باد درست به صورتم می وزید و به داخل لباسم نفوذ می کرد . همان وقت دو نفر از اطاق بیرون آمدند . و وقتی که از برابرم گذشتند ، فهمیدم یکی از آنها لنین بود . او يك راست بطرف من آمد و بالحنی بسیار دوستانه پرسید :

«رفیق ، سردت نیست ؟ »

و من جواب دادم : « نه ، رفیق لنین ، سرما نمی تواند مارا از پا در آورد ، همانطور که دشمن هم نمی تواند . حالا که برای اولین بار ما قدرت را قبضه کرده ایم ، هرگز آنرا به بورژواها پس نخواهیم داد . »

« او خندید ، دستم را به گرمی فشرد ، و بطرف در خروجی رفت . »

پدر خاموش شد . کیسه توتون و تکه ای کاغذ در آورد ، و يك سیگار دیگر برای خودش پیچید . و هنگامی که کبریت را روشن کرد ، میثا قطره اشکی را دید که - بمانند قطرات شبنمی که صبحها از برگهای گزنه فرو می چکد ، بر روی سیل سرخ و سیخ سیخ او می درخشید .

« او چنین آدمی است . در فکر همه است . با تمام قلبش نسبت به

تک تک سربازان همدردی می کند . پس از آن روز اغلب او را می دیدم .
وقتی از آنجا می گذشت ، ازدور مرا می شناخت ، لبخندی می زد و می گفت :
« پس بورژواها نمی توانند مارا از پا در آورند ، هان ؟ »

« و من بدو می گفتم : نه ، نمی توانند ، رفیق لنین . »

« و اوضاع بهمان صورتی که او گفته بود شد ، پسر . ما زمین و
کارخانه ها را گرفتیم ، و شکم گنده های خونخوار را بدور ریختیم . وقتی
بزرگ شدی ، فراموش مکن که پدرت يك ملاح بود و سالهای سال بخاطر
کمون جنگید . روزی می رسد که من می میرم ، لنین هم می میرد ، ولی
آنچه ما بخاطرش جنگیدیم برای همیشه زنده خواهد ماند . خوب ،
پسر ، تو هم وقتی بزرگ شدی ، حاضری مثل پدرت بخاطر شوراهای
بعجنگی ؟ »

میشا فریاد برآورد : « حتماً » ، و از رختخواب بیرون پرید تا
دستپایش را به گردن پدر بیندازد . منتهی ، پدر بزرگرا ، که در کنارش
خوابیده بود ، بکلی از یاد برد و پایش را درست روی شکم پیرمرد نهاد .
پدر بزرگ غرش ترسناکی کرد ، و کوشید تازلف میشارا بگیرد .
ولی پدر میشارا به میان بازوانش کشید و او را به اطاق دیگر برد .

میشا ، پس از مدتی که همچنان در آغوش پدر بود ، به خواب
رفت . ولی پیش از خواب سخت در فکر آن مرد فوق العاده ، لنین ، آن
بلشویك ها ، جنگ ها و کشتی های بزرگ فرو رفته بود . در حال چرت بود
که صداهای آهستدای شنید و بوی مطبوع عرق و ماخور کا به مشامش رسید .

بعد پلکها به روی هم افتادند و چشمهایش بسته شدند و دیگر باز نشدند -
گوئی کسی بادیست روی آنها فشار داده است .

تازه به خواب رفته بود که شهری در برابرش نمایان شد . کوچه ها
عریض بودند ، و او به هر طرف رو می آورد بامرغ و جوجه هائی که در
توده خاکستر پراکنده می لولیدند روبرو می شد . درده همیشه مرغ و جوجه
فراوان بود ، ولی در این شهر از آنها بیشتر بود . و خانه ها - درست همان
شکل که پدر گفته بود بودند . خانه بزرگی را دید با سقفی از بوریای
تازه - و بر بالای دودکش آن خانه ای دیگر ، و بردودکش این یکی هم
خانه دیگری سوار بود . و نوك دودکش آخری درست به آسمان می رسید .
و هنگامی که میشا قدم به کوچه گذاشت ، سر را به عقب برگرداند
تا مردی را که با قدمهای بلند بسوی او می آمد بهتر ببیند .

او مردی بود درشت اندام و بالا بلند ، در پیراهنی به رنگ سرخ .
مرد بالحن بسیار دوستانه پرسید :

«میشا ، چرا اینطرفها پرسه می زنی و کاری نمی کنی ؟»

میشا جواب داد :

«پدر بزرگ گفت که می توانم بیرون بروم و بازی کنم .»

«خوب ، می دانی من چه کسی هستم ؟»

«نه ، نمی دانم .»

«من رفیق لینن هستم .»

میشا را چنان ترس برداشت که زانوانش شروع به لرزیدن کرد .

چیزی نمانده بود که پا به فرار گذارد، که مرد سرخ جامه آستینش را گرفت و گفت:

«میشا، توهنوز چیزی نمی دانی - حتی به اندازه يك ارزن. تو باید بدانی که من بخاطر مردم بی چیز می جنگم. چرا به ارتش من نمی پیوندی؟»

میشا توضیح داد که:

«پدر بزرگ اجازه نمی دهد.»

رفیق لنین گفت: «هرطور که خودت بخواهی. چیزی که هست بدون شما جوانان کارها درست نمی شود. توهم اکنون به ارتش ما می پیوندی، این تمام آن چیز است که باید انجام گیرد.»

میشا دست رفیق لنین را در دست گرفت و بالحن بسیار مصمم گفت: «بسیار خوب، من بدون پرسش از پدر بزرگ به ارتش شما می پیوندم و بخاطر مردم بی چیز خواهم جنگید. ولی هرگاه پدر بزرگ خواست مرا شلاق بزند شما بایستی از من حمایت کنی.»

«مسلماً حمایت می کنم.»

رفیق لنین این را گفت و بطرف پائین کوچه سرازیر شد. و میشا چنان ذوق زده بود که نمی توانست نفس بکشد. می خواست فریاد برآورد، ولی زبانش خشک شد و به سقف دهانش چسبید.

میشا ناگهان غلطی در بستر زد، محکم به پدر بزرگ خورد - و بیدار شد.

لبهای پدر بزرگ می‌جنبید ، و در خواب چیزی را جویده جویده زمزمه می‌کرد . می‌شا توانست ، بیرون از پنجره ، پریدگی آبی رنگ آسمان روی استخر را ، که درپنه آن کف ارغوانی ابرهائی که از جانب شرق موج می‌زد ، مشاهده‌کند .



از آن شب به بعد ، هر شب پدر داستانهای دیگری از جنگ ، از لنین ، و از کلیه نقاطی که دیده بود برای می‌شا تعریف می‌کرد . عصر شنبه بود که نگهبان شورای ده‌مرد بیگانه‌ای را به خانه آورد . مردی کوتاه و خپله که پالتوی نظامی بر تن ، و کیف چرمی کوچکی زیر بغل داشت .

نگهبان خطاب به پدر بزرگ گفت : « این رفیق یکی از اعضای شورا است . از شهر آمده . او را اینجا آورده‌ام ، شب‌راهم با شما خواهد بود . لطفاً ، شامی به او بدهید ، پدر بزرگ . »

پدر بزرگ گفت : « البته اینکار را می‌کنیم ، منتهی ، شما آقای رفیق ، برگ شناسائی دارید ؟ »

میشاکه از زیرکی پدر بزرگ در حیرت شده بود ، انگشت به دهان ، گوش ایستاد .

« هر ورقه‌ای که بخواهید ، پدر بزرگ . » مرد بیگانه این‌را گفت و لب‌خند زنان به خانه داخل شد .

پدر بزرگ بدنبال او ، و می‌شا به‌دنبال پدر بزرگ برام افتادند .

پدر بزرگ پرسید : «چه چیزی شمارا به‌ده‌ما کشانده است ؟ »

«من مأمور نظارت بر انتخابات جدید هستم . قرار است در اینجا

انتخابات تازه‌ای برای تعیین رئیس و اعضای شورای ده بشود . »

لحظه‌ای بعد پدر از خرم‌نگاه آمد . باتازه وارد دست‌داد و به‌مادر

توصیه کرد که شام را حاضر کند .

پس از شام پدر و تازه وارد در کنار هم روی نیمکت آشپزخانه

نشستند ر تازه وارد کیف چرمیش را باز کرد و يك دسته‌کاغذ از آن بیرون

کشید و آنهارا به پدر نشان داد .

می‌شا تا آنجا که می‌توانست خودش را به آنها نزدیک کرد . سعی

می‌کرد نگاهی به کاغذها بیندازد . پدر بزرگ يك برگ از آنها را برداشت

آنها را در برابر می‌شا نگه‌داشت ، و گفت :

«نگاه کن مینکا ، لنین اینه . »

می‌شا عکس را گرفت - و همینکه چشمش به آن افتاد ، از حیرت

دهانش باز ماند . مردی که در عکس بود بلند قامت نبود ، پیراهن سرخ‌هم

بر تن نداشت - بلکه تنها يك ژاکت معمولی پوشیده بود ، يك دستش را

در جیب شلوار کرده ، دست دیگرش را بطرف جلو دراز کرده بود ، گوئی

رام را نشان می‌داد .

می‌شا با اشتیاق عکس را واریسی کرد . ابروهای کمائی ، لب‌خندی که

در چشمها و لبانش کمین کرده بود ، و تمام جزئیات آن چهره را چنان

به ذهن سپرد که هرگز از خاطرش نرود .

مرد بیگانه عکس را پس گرفت ، آنرا در کیف نهاد ، و برای استراحت به اطاق دیگر رفت . لخت شد ، به رختخواب رفت و پالتوش را بجای پتو به روی خود کشید ؛ ولی تازه می خواست به خواب رود که ناگه صدای باز شدن دربند شد . سرش را بلند کرد و پرسید :

« کیست ؟ »

صدای پای برهنه ای در اطاق شنیده شد . مرد بیگانه بار دیگر پرسید :

« کیست ؟ » و بلافاصله متوجه شد که این می باشد که در کنار بستر ایستاده است .

پرسید : « چه خبره ، پسر ؟ »

میشا چند لحظه ای جواب نداد . سرانجام ، به خود دل داد و به زمزمه گفت :

« بین ، آقا - نینترو بده بمن . »

مرد بیگانه بی آنکه سخنی بگوید ، از میان بستر نگاه ثابت و پر دواش را به میشا دوخت .

میشا سخت به هراس افتاد . شاید او مرد خسیسی است ؟ شاید خواهش او را رد کرده ؟ می شا که می کوشید ازار تعاش صدایش جلوگیری کند ، و از شدت اشتیاق کلمات را عوضی می گفت بار دیگر به زمزمه درآمد :

« بده اونو بمن . برای نگه داشتن . منهم قوطی حلبی خودم را ، که

ياك قوطی درست و حساييه ، و تمام قاب هائي كه جمع کرده ام » و بدنبال آن
با يك حرکت نوميدانه بازو ادامه داد: « و ، خوب ديگه ، پونينهاي راهم
كه بابا برام آورده به تو ميدم ! »

مرد بيگانه تبسم كنان پرسيد :

« ولی لنين را برای چه می خواهی ؟ »

ميشا فكر كرد كه او موافقت نمی كند . در حاليكه سرش را به
منظور پنهان كردن اشكهايش خم می كرد به سختی گفت :
« من اونو ميخوام ، همين و بس . »

مرد بيگانه خنديد ، كيفش را از زير بالش بيرون كشيد و عكس
را به ميشا داد . ميشا آنرا در زير پيراهن پنهان كرد ، در حاليكه آنرا
بر قلبش می فشرد با سرعت تمام به آشپز خانه بازگشت . پدر بزرگ بيدار
شد و صدائش به غرغر بلند شد :

« چه مرگته ، نصف شبی اين ور و اون ور می دوی ؟ بتو كه گفتم
موقع خواب اون شير را نخور . اگه می خواي از شر اون كثافت خلاص
بشي ، می تونی توی اون سطل آشغال قی کنی . من نمی توئم پاشم و بيرون
ببرم . »

ميشا بی آنكه چیزی بگويد به بستر رفت . خیلی آرام دراز
كشيد ، از بیم له كردن عكس ، كه هنوز آنرا با هر دو دست گرفته ،
به قلبش می فشرد ، حرکتی نمی كرد . و عاقبت ، بی آنكه تغییری در
وضعش بدهد ، به همانگونه كه دراز كشيده بود به خواب رفت .

هوا به زحمت روشن شده بود که او بیدار شد . مادر تازه کار شیر دوشیدن را تمام کرده بود و داشت گاورا همراه گله می کرد که به چرا رود . با دیدن میشا، دستهایش را به جانب او دراز کرد و پرسید :
« چه خبره ؟ چرا بد این زودی پاشدی ؟ »

میشا ، که عکس را محکم در زیر پیراهن نگهداشته بود ، آرام از کنار مادر گذشت ، بسرعت خرمنگاه را طی کرد ، و به زیر انباری رفت .

بوته های ریواس وحشی در اطراف انبار روئیده بود، و دیواری سبز و ستبر از گزنه آنرا احاطه کرده بود . در زیر سر پناه انبار ، میشا با زدودن غبار و فضولات مرغها فضای کوچکی را تمیز کرد . عکس را در يك برك بزرگ و زرد شده ریواس پیچید و در آن مکان تمیز شده نهاد، و برای آنکه باد نتواند آنرا ببرد سنگی روی آن گذاشت .

تمام روز باران بارید . توده ابری خاکستری آسمان را پوشانده بود ، حیاط از چاله آبها پرشد ، وجویبارهای كوچك یکی به دنبال دیگری به گوجه سرازیر شد .

میشا ناچار بود در خانه بماند . اما با فرا رسیدن شب بابا و بد بزرگ برای شرکت در اجتماع همگانی ده عازم شورا شدند ، و میشا ، که کلاه کپی پدر بزرگ را بر سر داشت ، دزدانه از اتاق بیرون خزید و به دنبال آنها به راه افتاد . شورا مرکز کارش را در یکی از اتاقهای کلیسا قرار داده بود . میشا با تلاشی ، که چندان هم برایش بی زحمت

نبود ، از پله‌های گل گرفته و لغزان به بالا خزید. داخل ، همه جا پر بود . بالای سر آنها ، زیر سقف ، ابری از دود توتون معلق بود . مرد بیگانه پشت میزی ، کنار پنجره نشسته بود و برای حاضران توضیحاتی می‌داد .

میشا دزدانه به ته اتاق خزید و روی آخرین نیمکت نشست .
«رفقا، آنها که به فوما کور شونف^۱ به عنوان صدر شورا رای می‌دهند لطفاً دستشان را بلند کنند.»

پروخور لیسنکوف^۲ ، پسر خواننده دکاندار ، که درست جلو میشا نشسته بود ، فریاد زد :

« همشهریها ! من مخالفم ! او مرد شریفی نیست . ما مدت‌ها قبل ،
وقتی که گله بانی ده را بد عهدہ داشت ، او را شناختیم . »

در این موقع فدوت کفاش از روی صندلی خود به روی پیش‌آمدگی پنجره پرید ، و در حالیکه از شدت هیجان دستهایش را در هوا تکان می‌داد ، فریاد زد :

«رفقا ، شکم گنده‌ها نمی‌خواهند یک چوپان در راس شورا باشد .
ولی فومای چوپان از طبقه زحمتکش است ، او می‌تواند پاسدار قدرت شورائی باشد.»

فراقهای ثروتمند ، که در کنار در گرد آمده بودند ، شروع به کوبیدن پا به زمین و سوت زدن کردند . اطاق از سرو صدا پر شد .

Fedot-۳ Prokhor Lisenkov-۲ Foma Korshunov -۱

« مرگ بر چوپان ! »

« او تازه از ارتش بازگشته ، اومی تواند بار دیگر برای چوپانی
اجیر شود. »

« محبوباد فوما کور شونف ! »

میشا با چشم به جستجوی پدر پرداخت . او را دید که در همان
نزدیکی ایستاده ، و رنگش سفید شده بود . رنگ رخسار میشا هم از بیم
جان پدر به سفیدی گرائید .

مرد بیگانه ، در حالیکه مشتش بر میز می کوبید ، فریاد زد :
« رفقا ، نظم را رعایت کنید ، در غیر این صورت آدمهای جنجالی
را بیرون می اندازم ! »

« ما برای ریاست ده خواستار يك قزاق واقعی هستیم ! »

« مرگ بر فوما ! »

« مرگ براو ! ... »

حالا دیگر تمام قزاق های ثروتمند فریاد می زدند ، و بلند تر از
همه صدای پروخور ، پسر خوانده دکاندار بود .

قزاقی تنومند باریشی سرخ و حلقدای بر بینی روی نیمکت رفت .
ژاکتی که بد تن داشت تماماً وصله کاری و پاره پاره بود .

« برادران ! ببینید آنها می کوشند چه سر سرما بیاورند . اینها ،
این شکم گنده ها ، کسی را برای ریاست شورا می خواهند که از خودشان
باشد . و آنوقت آنها می توانند کارها را به همان شکل که در سابق بود

بگردانند ...»

قزاق تنومند حلقه در بینی هنوز فریاد می زد ، ولی آنچه را که
میشا از میان همه حاضران می توانست بفهمد تنها یکی دو کلمه از
اینجا و آنجا بود:

«زمین ... سهم بندی جدید ... ماسه و سنگ ها برای مردم فقیر ،
و خاک سیاه مرغوب برای خودشان .»

جماعتی که در کنار در بودند فریاد می زدند :

«پروخور برای ریاست ! پرو - خو - و ر ! پرو - خو - و ر !»
مدتی گذشت تا همه تحت کنترل درآمد . مرد بیگانه ، که بر-
آشفته بود و کلمات نا مفهومی به زبان می آورد ، همچنان فریاد میکشید .
میشا فکر کرد که به احتمال زیاد فحش و ناسزا می گوید .
وقتی که اطاق آرام تر شد ، مرد بیگانه بار دیگر به صدای بلند
سؤال کرد:

«چه کسانی به فوما کورشونف رای می دهند ؟»

دستهای بسیاری بالا رفت . میشاهم دستش را بلند کرد . یکی از
حاضران ، در حالیکه از نمیتوانی به نیمکت دیگر شلنگ بر می داشت ،
شروع به شمارش کرد :

«شصت و سه ... شصت و چهار ...» و در حالیکه به دست میشا

اشاره می کرد ، «شصت و پنج .» مرد بیگانه چیزی بر يك برگ کاغذ
نوشت ، و بار دیگر فریاد زد :

«چه کسانی به پروخور لیسنکوف رای می‌دهند؟»

دست‌های بیست و هفت قزاق ثروتمند ، به اضافه يك دست دیگر - دست‌ایگور^۱ آسیابان ، بالا رفت . می‌شا هم دستش را بالا برد. ولی این بار ، مردیکه آراء را می‌شمرد ، وقتی به نیمکت آخر رسید ، تصادفاً به پائین نگریست.

گوش می‌شا را کشید و فریاد زد: «بازیگوش رذل ! پیش از اینکه خوردت بکنم از اینجا خارج شو ! حالا دیگه رای میدی - آخه تو چطور از این کار خوشت میاد؟»

صدای خنده از هر سو برخاست . مردیکه مامور شمارش آراء بود ، می‌شا را تا آستانه در کشید و او را به بیرون هل داد . می‌شا معلق زنان از روی پله‌های لغزان به پائین غلطید ، آنچه را که یکبار پسر در موقع گفتگو با پدر بزرگ گفته بود به خاطر آورد و فریاد زد :

« چه کسی این حق را بتو داده ؟ »

« بهت نشان میدم چه کسی ! »

بی عدالتی همیشه تلخ است !

وقتی به خانه رسید کمی نالید ، و به مادر شکایت کرد . ولی او خافش تنگ بود و در جواب گفت :

« خوب ، اونجا که ترا نمی‌خوان ، نرو. به هر سوراخ سرمی‌کشی -

دیگه داری درست و حسابی حوصله مو سر می‌بری ! »

صبح بعد ، وقتی افراد خانواده هنوز سرگرم صبحانه بودند ،
صدای موزيك سفر بخیر شنیده شد . پدر قاشقش را کنار گذاشت ، و
در حالکه سبیلش را پاك می کرد ، گفت :
« این دسته موزيك نظامی است . »

میشا چون باد بیرون پرید . در اطاق پشت سرش محکم بهم خورد
، و تاپ ، تاپ ، تاپ قدمهای سبك و تندش در حیاط بلند شد .
پدر و پدر بزرگ هم خارج شدند ، و مادر از پنجره به بیرون
خم شد .

صفوف ارتش سرخ به سان موج سبز متلاطم ، دسته دسته خیابان
ده را دور میزدند . دسته موزيك پیشاپیش حرکت می کرد ، و تمام ده را
از طنین شیپورها و غرش طبل به لرزه درآورده بود .

میشا به شدت دستخوش هیجان شده بود . روی پاشنه چرخی زد و
و سرعت روانه دیدن نظامیان شد . سوزش عجیب ولی شیرینی سینه اش
را پر کرد و تا گلو بالا آمد . به چهره های شاد و خاك آلود افراد ارتش
سرخ ، به افراد دسته موزيك و آن گونه های پف کرده شان دقیق شد ،
وقاطع و روشن تصمیم خود را گرفت : او باید با آنها به جنگ برود .
رؤیای قدیمیش بازگشته بود ، و پس از آنکه برخورد مسلط شد ، فانوسقه
یکی از افراد ارتش سرخ را گرفت ، و پرسید :

« شما کجا میرین ؟ میرین جنگ ؟ »

« پس کجا ؟ البته که به جنگ میریم . »

«برای کی می جنگین؟»

«برای شوراها، جوان. بیا اینجا-داخل صف.»

میشا را به داخل صف کشید. سربازی دیگر، پوزخند زنان، تلگنری بر سر ژولیده پسرک زد. دیگری داخل ساکش را جستجو کرد، يك جبه قند دوده گرفته از آن خارج ساخت، و آنرا در دهان میسا چپاند. وقتی به میدان رسیدند، فرمان «ایست» به همه صفوف منتقل شد.

سربازان ارتش سرخ از صف ها خارج شدند، و در سایه خنك پر-چین های ساختمان مدرسه افتادند تا لختی استراحت کنند. یکی از نظامیان که قامتی بلند و صورتی تراشیده داشت، با شمشیری که از کمر بند آویخته بود، و در حالیکه لبانش با لبخندی باز شده بود، آرام به جانب میسا آمد و دوستانه پرسید:

«اهل کجا هستی؟ اینجا چه می کنی؟»

و او جواب داد: «من می خواهم همراه شما در جنگ شرکت کنم.»

یکی از مردان ارتش سرخ گفت: رفیق فرمانده گردان! او را به عنوان آجودان با خودتان ببرید!

غرضی از خنده حاضران بلند شد. چیزی نمانده بود که میسا به گریه بیفتد، ولی مردی که بالقب عجیب «فرمانده گردان» نامیده می شد، از آن سروصدا اخم کرد و بالحنی خشك و جدی جواب داد: «کله خشکها، به چه می خندید؟ البته که او را می بریم. تنها به يك شرط.» و در اینجا

بطرف می‌شا چرخید و ادامه داد: «آن شلواری که تو داری - پاچه‌هایش فقط یک نوار دارد. ما نمی‌توانیم ترا به آن صورت بپذیریم. این مایه آبرو ریزیست. بین-شلوار من دو نوار دارد، شلوارهای سایرین هم همینطور است. همین حالا با سرعت تمام به‌خانه برو و بده مادرت یک نوار دیگر به آن بدوزد.

ما در همین جا منتظر تو خواهیم ماند.» و با چشمکی به مردانی که در سایه پرچین به استراحت پرداخته بودند، فریاد زد:

«ترشکوا! برو یک تفنگ و یک فرنچ نظامی برای سرباز ارتش سرخ تازه واردمان آماده کن.»

یکی از سربازان برخاست و دستش را به علامت احترام و اطاعت به نقاب کلاهش برد و گفت:

«چشم، همین آلاں.» و با سرعتی دو برابر معمول از آنجا دور شد.

فرمانده‌گردان به‌جانب می‌شا برگشت و گفت: «حالا دیگر سرعت را بیشتر کن. از مادرت بخواه یک نوار دیگر برایت بدوزد، هر قدر سریعتر، بهتر.»

می‌شا باقیافه‌ای عبوس و جدی به‌بالا نگرید.

«شما از قولتان بر نمی‌گردین، بر می‌گردین؟»

«نگران نباش.»

از میدان دهکده تا خانه راه درازی بود. وقتی میشا به در خانه رسید دیگر بکلی از نفس افتاده بود. همانطور که می‌دوید به زحمت شلوارش را از پا درآورد و بی شلوار و فریاد زنان به داخل خانه پرید:

«مادر! شلوارم! یک نوار!»

اما خانه ساکت و خالی بود. انبوه سیاه پشه‌ها، وزوز کنان در اطراف تنور در پرواز بودند. میشا به همه جا سر کشید - حیاط، خرمنگاه، باغچه سبزیکاری - اما هیچکس آنجا نبود - نه مادر، نه پدر، نه پدر بزرگ. بدو به خانه بازگشت. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به کیسه‌ای خالی افتاد. به کمک یک چاقو، نوار بلندی از آن کیسه برید. او چنان وقتی نداشت که صرف دوزندگی کند، و تازه اگر هم می‌خواست چیزی از دوزندگی نمی‌دانست. نوار را باشتاب به پشت شلوارش گرمزد، آنرا به روی شانه انداخت، و سردی‌گرش را به جلو شلوار گره زد. با انجام این کار، از خانه بیرون جست، و به زیر انباری شیرجه رفت.

در حالیکه نفس نفس می‌زد، سنگ را به کناری راند، و چشم به عکس دوخت. دست جلو کشیده لینن مستقیماً متوجه میشا بود.

میشا زیر لب زمزمه کرد: «بفرما! حالا دیگر به ارتش تو پیوسته‌ام.»

با دقت تصویر را در پوشش برگیش پیچید، آنرا به زیر پیراهن فرو کرد - و در حالیکه عکس را بنحو مطمئن با یک دست در سینه می‌فشرد، و شلوار را با دست دیگر نگه داشته بود - به کوچه دوید.

در حالیکه دوان دوان از کنار پرچین مجاور می گذشت ، همسایه را
صدا زد :

« آنسیمونا ! »

آنسیمونا پرسید: « چیه ؟ »

« به اهل خانه ما بگو موقع شام منتظر من نباشند »

« کجا داری میری ، جموش کوچولو ؟ »

« به جنگ ! » و دستی به نشانه خدا حافظی تکان داد .

ولی وقتی به میدان رسید ، حیران و نومید ، چون سنگ بر جای
ماند . حتی یک موجود زنده هم به چشم نمی خورد .

حاشیه پرچین از انبوه ته سیگارها ، قوطی های خالی ، و یک جفت
میچ پیچ از کار افتاده سخت ریخته و پاشیده بود . باردیگر دسته موزیک
مترنم بود ، و صدای آن از منتهی الیه دهکده بگوش می رسید ، صدای
یکنواخت قدمهای منظم برجاده خاکی کوبیده شده شنیده می شد .

میشا فریادی از یاس بر آورد ، و بی درنگ تا آنجا که پاهایش قدرت
داشت به سرعت به دنبال آنها روانه شد . واگر به خاطر وجود سگ زرد
و بزرگی ، که در وسط جاده ، مقابل دباغخانه ، پرسه می زد ، و دندانهایش
را با خرناسی سخت عیان می ساخت ، نبود ، با آن سرعتی که میشا می دوید
قطعا به آنها می رسید . ولی پس از آنکه میشا ناچار به دورزدن سگ شد دیگر

از صدای موزیک و آهنگ قدمها خبری نبود.



یکی دو روز بعد ، يك دسته چهل نفری به دهکده آمد. اینها اونیفورم دربر نداشتند. همگی لباس کار با لکه های چربی بر تن و پوتینهای رنده نمدی در پا داشتند . وقتی پدر برای شام از شورای ده به خانه آمد ، خطاب به پدر بزرگ گفت :

«گندمهایی را که در انبار داریم حاضر کن. يك واحد سر رشته داری به دهکده آمده ، تا ما زاد محصول را جمع آوری کند .»

سربازان خانه به خانه می گشتند ، کف خاکی اطاقهارا با سرنیزه واری می کردند ، غلات چال شده را بیرون می کشیدند ، و آنها را برای حمل به انبارهای عمومی به ارا به ها بار می کردند .

نوبت صدرشورا نیز فرا رسید . یکی از سربازان ، پس از پکی که به پیش زد ، از پدر بزرگ سؤال کرد :

«خوب، پدر بزرگ ، حقیقت را بگو. چقدر گندم چال کرده ای ؟»

اما پدر بزرگ تنها به خاراندن ریش خود اکتفا کرد ، و با غروری خاص پاسخ داد :

«پسر من يك کمونیست است .»

آنها به انبار رفتند . سربازی که پیپ می کشید نگاهی به لاوکها انداخت و تبسم کرد :

«يك ارا بهر به انبار عمومي بير، وبقيه را براي خودت نگاهدار،
هم براي بندر و هم براي غذا.»

پدر بزرگ ساورا^۱ سکای پیر را به جانب ارا به راند. یکی دوبار آه کشید، کمی با خود لندلند کرد، ولی گندم را بار کرد - ارا به با هشت کیسه پر شد - شانه‌ای به علامت ناگزیری بالا انداخت، و ارا به را به انبار عمومي راند. مادر از غم از دست دادن گندمها کمی گریست. می‌شا، پس از کمک به پدر بزرگ در پر کردن کیسه‌ها، برای بازی با ویتیا روانه خانه کشیش شد.

هر دو پسر بچه با اسبهای که از کاغذ بریده بودند، در کف آشپزخانه به بازی سرگرم شدند. ولی در همان لحظه سربازان سر رسیدند - همان گروهی که قبلاً در خانه می‌شا بودند. کشیش که از شدت دستپاچگی پایش در سجاف لباده‌اش گیر کرده و سکنجری خوران پیش می‌رفت، با قدمهای تند و کوتاه به استقبال آنها شتافت، و آنها را به اطاق نشیمن دعوت کرد. ولی سرباز پپ به دست بالحن جدی گفت:

«این انبار شماست که ما خواستار دیدنش هستیم. شما غله‌ها بتان راکجا نگهداری می‌کنید؟»

همسر کشیش، باموهای درهم و ژولیده، با شتاب به آشپزخانه آمد و بالبخندی ریاکارانه خطاب به سربازان گفت:

«آقایان محترم، خواهش میکنم باور کنید، ما اساساً هیچ نوع

غله‌ای نداریم . شوهرم هنوز به جمع‌آوری اعانه نپرداخته .

«در اینجا اصولاً زیرزمینی وجود دارد ؟»

«خیر، زیرزمین نداریم. ما همیشه محصولمان را در انبار نگهداری

می‌کنیم .»

میشا به وضوح به خاطر آورد که چگونه او و ویتیا در اطاقك زیر-
زمینی جاداری که به آشپزخانه باز می‌شد بازی کرده بودند. از این رو، در
حالیکه رویش را به جانب همسرکشیش می‌گرداند ، گفت «ولی اون یکی
که زیر آشپزخانه است، چطور ؟ آنجا که من و ویتیا بازی می‌کردیم ؟ شما
باید فراموش کرده باشید .»

همسرکشیش خندید ، ولی رنگ از رخس پرید ، و گفت :

«بچه‌جان ، توفقط در خیال این چیزها را می‌بینی . ویتیا ، چرا

شما دو تا نمیرین توی باغ بازی کنین ؟»

سرباز پیپ به دست به‌میشا ، که چشمانش را تنگ کرده بود ، تبسم

کرد ، و پرسید :

«جوان ، از کدام راه به آن زیرزمین می‌روند ؟»

زن کشیش ، در حالیکه دست‌ها را بهم می‌فشرد و مفاصل انگشتانش

را به صدا در می‌آورد ، گفت :

«حرف‌های آن کودک نادان را باور نکنید ، مازیر زمین نداریم ،

آقایان به شما اطمینان می‌دهم .»

کشیش بالحنی که به دعوت می‌مانست ، گفت :

«شاید رفقا مایل باشند چیزی میل کنند؟» و در حالیکه چینه‌های
لباده‌اش را صاف می‌کرد، افزود:

«لطفا به اطاق نشیمن بیائید.»

زن کشیش، که اینک از کنار بچه‌ها می‌گذشت، نیشگون دردناکی
از میشا گرفت، و باصمیمانه‌ترین تبسم‌ها گفت:

«بچه‌ها، برید توی باغ. اینجا سر راه هسین.»

سربازان بایکدیگر نگاهی ردوبدل کردند و، بازدن قنداق تفنگ
به کف آشپزخانه، دست بکار یک بازرسی دقیق شدند. میزی را که در
پای دیوار بود کنار زدند و کیسه‌ای را که در زیر آن گسترده بود بلند
کردند. سرباز پپ به دست یکی از تخته‌های کفر را به بالا کشید و چشمش
به زیر زمین افتاد. سری تکان داد و گفت:

«شما باید خجالت بکشید. بمای گوئید هیچ نوع غله ندارید،
حال آنکه زیر زمینتان تا سقف مملو از گندم است.»

زن کشیش چنان نگاهی به میشا انداخت که او سخت وحشت کرد،
و تصمیم گرفت هرچه زودتر راهی خانه شود. برخاست و بطرف در رفت.
در جلو در زن کشیش، که به گریه افتاده بود، خود را به او رساند، مویش
را گرفت، و چند بار او را تکان داد.

میشا با حرکتی سریع خود را نجات داد و بدو روانه خانه شد. در
حالیکه هوق گریه سخنانش را قطع می‌کرد، آنچه بر او گذشته بود
برای مادر تعریف کرد. دستهای مادر از وحشت به طرفین افتاد. و

فریاد زد :

« تکلیف من با تو چیست ؟ پیش از آنکه تکه تکه ات کنم از جلو چشمم دور شو ! »

از آن پس ، هر وقت که احساسات می‌شا آزرده می‌شد ، یگراست به انبار می‌رفت ، سنگ را کنار می‌زد ، برگ ریواس را باز می‌کرد ، و در حالیکه قطرات اشك بر گونه‌اش فرو می‌غلطید و روی عکس می‌چکید ، کلیه دردهایش را بالنین در میان می‌گذاشت .

یکهفته گذشت . می‌شا سخت تنها بود . کسی را نداشت که با او بازی کند . هیچیک از نوجوانان آن حوالی به او اعتنائی نمی‌کردند . اینك تنها لقب « حرامزاده » نبود که بدرقه‌راهش می‌شد ؛ اسامی تازه‌ای هم که بچه‌ها از بزرگترهایشان قاپیده بودند پیدا شده بود : « جوجه کمونیست ! » و « کمی کشیف ! »

عصر يك روز که می‌شا دیروقت از استخر به خانه می‌آمد ، صدای پدرش را که خیلی بلند و تند بود ، از جانب خانه شنید . مادر شیونی سخت ، آنچنان که برنیش مردگان می‌کنند ، سرداده بود . می‌شا داخل شد . پدرش نشسته بود و پوتینهایش را بپا می‌کرد . فرنچ نظامیش که هنوز باز نشده بود ، در کنارش قرار داشت .

« پدر ، کجا می‌خوای بری ؟ »

پدرش خندید و گفت :

« پسر جان ، اگر می‌توانی ، مادرت را آرام کن . او با این گریه

وزاری دلم را میشکند . من باید بار دیگر به جنگ بروم ، و او نمی-
خواهد من بروم .»

«پدر مرا هم با خودت ببر .»

پدر کمر بندش را محکم کرد ، و کلاه روبان دارش را به سر
گذاشت .

«ببینم ، تودیرانه نیستی ؟ چطور ماهر دو می توانیم برویم ؟ تو نباید
بروی مگروقتی که من برگردم . در غیر اینصورت ، در فصل خرمین ،
چه کسی گندمها را جمع می کند ؟ مادر مجبور است خانه را بگرداند ،
پدر بزرگ هم - او دیگر خیلی پیر شده .»

میشا اشکهایش را فرو خورد ، حتی در موقع خدا حافظی سعی
کرد به روی پدر لبخند بزند . مادر به گردن پدر آویخت ، بهمانگونه
که در شب ورود پدر به گردنش آویخته بود ، و بر پدر ، تا وقتی که
توانست از دست او خلاص شود ، لحظات سخت و دردناکی گذشت .
پدر بزرگ آهی کشید و ، درحالی که برای خدا حافظی پدر رامی بوسید ،
آهسته در گوشش زمزمه کرد :

« ببین ، فوما - چه می شد اگر تو همین جامی ماندی ؟ مگر آنها
نمی توانند بدون تو ترتیبش را بدهند ؟ اگر تو کشته شوی ما چه باید
بکنیم ؟ »

« بس کن پدر . این حرفها خوب نیست . اگر قرار باشد که تمام
مردها زیردامن زنهایشان پنهان شوند ، پس چه کسی برای شوراها بجنگد ؟ »

« آه ، بسیار خوب ، اگر تو بخاطر آنچه بر حق است می جنگی ،

پس برو . »

پدر بزرگ رویش را چرخاند ، قطره اشکی را که در چشم داشت
دزدانه پاک کرد .

آنها تا شورا ، ده همراه پدر رفتند ، تا عزیمت او را ببینند .
در حدود بیست نفر که همگی مسلح به تفنگ بودند در آنجا انتظار
می کشیدند . پدر نیز تفنگی برداشت و بار دیگر میثا را بوسید و
همراه سایر مردان در جاده ای که بخارج ده می رفت قدم نهادند .

میثا به اتفاق پدر بزرگ راهی خانه شد . مادر تلو تلو خوران
از عقب می آمد . اینجا و آنجا سگهای ده پارس می کردند . تگ و توکی از
پنجره ها از روشنائی سو سو می زد . دهکده بسان پیرزنی که خود را در
شال سیاهش می پیچید ، در تاریکی شب فرو رفت . باران ملایمی شروع
به باریدن کرد ، و در نقطه ای دور دست ، در اعماق استپ ، مرتباً برق
می زد و به دنبال آن غرش سهمگین رعد طنین می افکند .

آنها در سکوت کامل به خانه رفتند . اما وقتی به دروازه رسیدند

میثا پرسید :

« پدر بزرگ ، پدرم رفته با چه کسی بجنگه ؟ »

« دژیم نکن . »

« پدر بزرگ ! »

« چیه ؟ »

« پدرم رفته با کی بجنگه ؟ »

پدر بزرگ، در حالیکه کلون در را باز می کرد، جواب داد :
« عده ای از این آدمها شرور دور هم جمع شده اند، همین نزدیک
ده . مردم آنها را « باند » می نامند ولی به عقیده من آنها همان را
— هزنان معمولی هستند . »

« اونا چند نفرن ، پدر بزرگ ؟ »

« شاید دویست نفر — مردم اینطور میگویند . خوبه دیگه ، راه
بیفت ! الان مدتید که از وقت خوابت گذشته . »

نیمه های شب، میشا صدای همهمه ای از خواب بیدار شد . دستش
را دراز کرد تا پدر بزرگ را بیدار کند ، ولی پدر بزرگ در بستر نبود .
« پدر بزرگ ! کجائی ؟ »

« هیس هیس ! همونجا آرام بمان و بخواب . »

میشا برخاست و در تازیکی آشپزخانه کورمال کورمال خود را به
پنجره رساند . پدر بزرگ آنجا بود ، بر نیمکت نشسته بود و جز پیراهن
زیر چیزی بتن نداشت . سرش را از پنجره بیرون کرده ، گوش می داد .
میشا نیز بگوش ایستاد . در آن آرامش شبانه ، صدای شلیک گلوله ،
از نقطه ای آنطرف دهکده ، بوضوح به گوشش رسید . نخست شلیک های
پراکنده ، و بعد شلیک های منظم و پیایی .

بنگ ! بنگ — بنگ !

گوئی کسی بر میخ چکش می زند .

میشا هراسان شد . خود را به پدر بزرگ چسباند ، و پرسید :
« اون بابامه که تیر میندازه ؟ »

پدر بزرگ پاسخ نداد . مادر باز دیگر گریه می کرد .
تیر اندازی در تمام طول شب ادامه داشت . بهنگام فجر ، همه
جا را سکوت فرا گرفت . میشا بر روی نیمکت از پا در آمد ، و در
خوابی سنگین و ناراحت فرو رفت . چیزی نگذشت که دسته‌ای سوار ،
چهار نعل به کوچهای که به شورای ده می رفت سرازیر شدند . پدر
بزرگ میشا را بیدار کرد ، و باشتاب به حیاط دوید .

ستون سیاهی از دود بر فراز ساختمان شورای ده نمایان شد .
شعله‌های آتش به ساختمانهای مجاور سرک می کشید و سوارها در کوچه
— ها بالا و پائین می تاختند . یکی از آنها خطاب به پدر بزرگ ، فریاد
زد :

« پیرمرد ، اسب داری ؟ »

« بله . »

« پس اسبتو راه بنداز ، و برو کدوئیستهای رو جمع و جور کن .
آنها در آن پیشه روی هم کومه شده‌اند . به کسانشان بگو بروند و آنها
را دفن کنند . »

پدر بزرگ بی معطلی سوار اسکا را یراق کرد و به ارا به بست ،
دهند را با دستهای لرزان به دست گرفت ، و با یورتمه‌ای تند براه افتاد .
از هر نقطه ده صدای شیون و زاری بلند بود . راهزنان سرگرم

غارث انبارها و کشتار گوسفندان بودند . یکی از آنها درکنار پر چین حیاط آنیسمونا از اسب پیاده شد و به داخل خانه او دوید . میشاصدای ضجه پیرزن را شنید . راهزن از خانه خارج شد ، شمشیرش تلق - تلق به درگاه می خورد . در ایوان نشست ، چکمه‌ها را بیرون کشید ، میج پیچ کثیف خود را به دور افکند ، و بجای آن شال روشن یکشنبه‌های آنیسمونا را ، که با خشونت به‌دو نیم کرد ، به پایش بست .

میشا از تخت‌خواب مادر بالا رفت و سرش را در زیر بالش پنهان ساخت . آنقدر همانجا ماند تا صدای باز شدن در بزرگ بلند شد . از در بیرون دوید و پدر بزرگ را دید که با ریشی خیس از اشک ، اسب را به داخل حیاط می کشد .

بر روی ارا به مردی دراز کشیده بود با پاهای برهنه ، و دستهای آویخته . سر مرد مرتب به انتهای ارا به می خورد ، و بر تخته‌های کف ارا به لکه‌های بزرگ و تیره خون دیده می شد .

میشا ، که کمی گیج شده بود ، تلوتلو خوران ، خود را به ارا به رساند و به چهره مرد خیره شد . صورت مرد با ضربات شمشیر چاک چاک شده بود . دندانهایش عریان بود . یکی از گونه‌ها چنان بریده بود که تنها به رشته‌ای پوستی وصل و آویخته بود . حشره سبز و درشتی بر یکی از چشمهای خیره و خون گرفته اش نشسته بود .

میشا از وحشت می لرزید ، ولی هنوز نمی دانست چه بسرش آمده . درک واقعیت یکباره پیش نیامد . سعی کرد روی بگرداند ، ولی در همان لحظه

چشمش بر پیراهن راه راه سفید و آبی ملاحی افتاد که غرق در خون بود.
به شدت یکه خورد، گوئی ضربه‌ای ناگهانی بر او وارد آمد، و این بار با
چشمانی جستجوگر به آن چهره تیره و بی حرکت خیره شد.

ناگاه به روی ارا به پرید و فریاد بر آورد :

« پدر ! پدر ! بلند شو ، پدر ! »

از ارا به به زیر افتاد ، سعی کرد فرار کند . اما پاهایش یارای
کشیدنش را نداشت . چهار دست و پا تا پای ایوان پیش رفت . آنجا از پادر
آمد ، و چهره اش در میان شن و ماسه پنهان شد .



چشمهای پدر بزرگ سخت گود افتاده بود . سرش دائماً تکان می خورد ،
و لبانش بی صدا می جنبید .

برای مدتی طولانی همانجا نشسته بود ، و بی آنکه کلامی بر زبان
آرد ، موی میشارا نوازش می کرد . سپس نگاهی به مادر ، که در بستر
افتاده بود ، افکند و آهسته گفت :

« پاشو ، پسر جان . بیا از اینجا بریم . »

دست میشارا گرفت و از ایوان بیرونش برد . وقتی که از در گشاده
اتاق دیگر می گذشتند ، میشا دستخوش لرزه ای شد ، و چشمانش را باین
انداخت . آنجا ، بر روی میز ، پدر ، آرام و موقر دراز کشیده بود . لکه های
خون شسته شده بود ، ولی میشا نمی توانست آن چشم تار و خون گرفته ، و

حشره سبزی که بر آن نشسته بود ، فراموش کند .

درکنار چاه ، پدر بزرگ بی وقفه دولاور است می شد ، و باطناب
سطل ورمی رفت . سپس ساوراسکا را از طویل به بیرون کشید ، کف دهان
اسب را با آستین پاک کرد ، و دهنه بر آن زد . لحظه ای گوش ایستاد .
طنین خنده و فریاد دهکده را فرا گرفته بود . دو نفر از راه زنان
سواره می گذشتند ، و آتش سیگارشان در تاریکی می درخشید . یکی از
آنها می گفت :

«خوب دیگه ، به آنها نشان دادیم که بامازادشان چه بکنند . در
آن دنیا بهتر می فهمند که غارت یعنی چه .»
وقتی صدای سم اسبها محو شد پدر بزرگ خم شد و به نجوا در گوش
میشا گفت :

«من خیلی پیرم . نمی توانم سوار اسب بشم . پسر جان ، تورو سوار
می کنم ، و تو یک راست به مزرعه پرونین^۱ می رانی . من رادرو نشونت
میدم . سربازها اونجان ، همون سربازای که باطل و شیپور ازده خودمون
گذشتن . به آنها بگو هر چه زودتر بیان ، غارتگرها اینجان . یادت
می مونه چی بگی ؟»

میشا به نشانه تصدیق سر تکان داد . پدر بزرگ او را بر پشت اسب
گذاشت ، ساقپایش را باطناب چاه بدزین بست تا به زمین نیفتد ، اسب را
از خرمنگاه و استخر گذراند ، پاسدارهای غارتگران را دور زد ، و او
را به بیابان باز رساند . آنگاه گفت :

«مواظب اون دره‌ای که تپه‌را بریده باش . درست از حاشیه دره
پیش بران، بدهیچ طرف نییچ. اون دره‌ترا یلک راست به همون مزرعه می‌بره .
خوب ، موفق باشی پسر م.»

پدر بزرگ میشارا بوسید ، و به آرامی ضربه‌ای بر کفل ساوراسکا
نواخت .

شب‌ی صاف و مهتابی بود . ساوراسکا ، که گاه و بیگاه خرناسه‌ای
می‌کشید به یورتمه ملایمی افتاد . وزن سوارش که در روی زین مرتب‌ابالا
وپائین می‌رفت چنان کم بود که اسب اغلب از سرعت قدمها می‌کاست . ولی
در این موقع میشا افسار را تکان می‌داد، یادستی برگردن اسب می‌نواخت .
در آن دشت پهناور ، آنجا که غله رسیده، سبز و انبوه سر بر کشیده
بود ، بلدرچینی سرخوش و شاد آواز می‌خواند . رشته باریکی از آب -
چشمه به دره سرازیر بود . نسیم ملایمی می‌وزید .

میشا، یکه و تنها در این دشت ، احساس ترس کرد . دستهارا بر
گردن ساوراسکا حلقه کرد - تکه‌ای لرزان و انسانی ، که به پوست گرم
اسب آویخته بود .

راه مال‌رو به بالای تپه پیچید ، کمی سرازیر شد ، و بار دیگر بالا
رفت . میشا مرتب با خود حرف می‌زد ، می‌ترسید به عقب نگاه کند، حتی
می‌ترسید فکر کند . چشمانش را بست . ولی گوشه‌هایش در سکوت دشت
زنگ می‌زد .

ناگهان ساوراسکا سرش را بالا انداخت، خرناسی کشید ، و قدمهارا

تند کرد . می‌شا چشم‌ها را باز کرد . پائین ، دریای تپه ، روشنائی‌هایی به زحمت سوسو می‌زد . صدای سگ‌ها را که پارس می‌کردند باد به این سو می‌آورد .

يك لحظه قلب یخ‌زده می‌شا از شادی گرم شد . و در حالیکه پاشنه‌هایش را به پهلوه‌ای اسب می‌نواخت ، فریاد زد :

«هی - یه !»

اینك عوعوسگ‌ها نزدیکتر می‌شد ، و در بالای شیب شبح يك آسیاب بادی در تاریکی نمایان شد . صدائی از آسیاب برخاست :

«اونجا کیه ؟»

می‌شا ساوراسکا را بی‌صدا پیش‌راند . خروس‌ها می‌خواندند . ولی باز :

«ایست ! کی از اونجا می‌گذره ؟ حرکت نکن ، والا آتش می‌کنم !»

این اخطار می‌شمارا ترساند ، واو دهنه‌را کشید . ولی ساوراسکا ، که اسب‌های دیگری را در آن نزدیکی احساس کرده بود ، شیهه بلندی کشید و بجلو جهید .

«ایست !»

صدای چندتیر از جائی نزدیک آسیاب برخاست . فریاد وحشت زده می‌شا در تالاب تالاب سم‌اسب‌ها خفه شد ساوراسکا خس و خسی کرد ، روی پابند شد ، و به سنگینی به پهلوی راست در غلطید .

دردی جانگزا ساق‌پای می‌شمارا فراگرفت ، دردی چنان وحشتناك ، چنان تحمل ناپذیر ، که او حتی یارای گریه و فریاد هم نداشت . و تازه ،

وزن ساوراسکا ، سنگین و بازهم سنگین تر ، برپای دردناکش فشار می آورد .

صدای سمها نزدیک و نزدیکتر شد . دوا سب سوار نمایان شدند .
باتلق تلق شمشیر پیاده شدند ، وروی میشا خم شدند .

« پناه برخدا ! عجیب ، پسر بچه ای بیش نیست ! »

« کشته نشده ؟ »

دستی بدزیر پیراهن میشا فرورفت ، و نفسی گرم و مملو از بوی توتون به صورتش خورد .

صدای اولی ، بارضایتی آشکار ، بلند شد :

« زنده س . مثل اینکه اسب پاش رو آسیب رسونده . »

میشا ، که می رفت بیهوش شود ، زیر لب زمزمه کرد :

« غارتگرها بدهکده ماریخته اند . آنها پدرم را کشتند . شورارا

آتش زدند . پدر بزرگ پیغام داده که شما هرچه زودتر بد آنجا بروید . »

و بعد ، همه چیز تیره و بازهم تیره تر شد و حلقه های رنگی در

مقابل چشمانش بد گردش در آمدند . پدر ، در حالیکه می خندید و سبیل

سرخش را تاب می داد ، از برابرش گذشت ، و حشره سبز و بزرگی نوسان

کنان در حفره چشمش جامی گرفت . و بعد ، پدر بزرگ را دید که در

حالیکه سرش را سرزنش آمیز تکان می داد ، بدنبال او رواند بود . بعد

مادر ، و سپس مردی کوچک اندام با پیشانی وسیع و گشاده ، کد دستش را

مستقیم بد جانب میشا دراز کرده بود .

میشا با صدائی خفه فریاد کشید :

«رفیق لنین ! ...» و باتالشی سخت سرش را بلند کرد و لبخند زنان
دستهارا به طرفین باز کرد .

۱۹۳۵

استپ آزور

«The Azure Steppe»

من و پدر بزرگ زاخار^۱ در سایه خارستان تپدای مشرف بددن کد
در زیر تابش خورشید می درخشید ، دراز کشیده ایم . لاشخوری قهودای
رنگ در حاشیه ورقه ورقه شده ابری می پلکد . برگهای خارستان ، کد
از فضولات پرندگان خالدارند ، سایه چندانی بدما نمی دهند . گوشه‌ایم از
گرما زنگ می زنند ، و نگاهی بدپهنه مواج و چین دار دن یا بدپوست
خرزدهائی کد پائین پایم بودند دهانم را از آب غلیظ و چسبناکی پر می کند
کد تف کردنش هم سخت دشوار است .

گوسفندان در چراگاهی کنار يك حوضچه نیمه خشك ازدحام
کردند . با پاهائی خسته و خمیده ، دمهای نمیدشان را تاب می دهند و
در گردوغبار به شدت عطسه می کنند . درپای سدی کد بر حوضچه زرد شده
است قوچ جوان و پرتوانی پاهای پسینش را در خاک فرو کرده ، پست زبای

میش زرد و خاك آلودی را به شدت می مکد. گاه و بیگاه ضربدای به بیخ
پستان مادرش می زند؛ موجود بینوا ناله‌ای می کند و باقوس دادن پشت
خود سعی می کند شیر بیشتری بدهد، و به گمانم منم می توانم درد ورنجی
را در چشمانش ببینم.

پدر بزرگ زاخار به خود تکانی می دهد و در کنار من می نشیند.
پیراهن پشمی دستبافش را از تن خارج می سازد، با چشمان نزدیک بینش
به دقت آنرا ورنده می کند و با دست به جستجوی چیزی در چین‌ها و
سجافهای آن می پردازد. پدر بزرگ تنها سه سال کمتر از سه بیست سال و
يك دهه دارد. پشت برهنه‌اش از چین و چروك نقش و نگاری یافته و
استخوان سرشانه‌هایش از زیر پوست بیرون زده است، اما چشمانش هنوز
آبی و جوانست و نگاهش از زیر ابروان خاکستری تند و نافذ است.

شپشی را که گرفته است با اشکال بین انگشتان لرزان و پینه
بسته‌اش نگه میدارد، آنرا دقیق و آرام نگاه می کند، سپس تا آنجا که
دستش می رسد دور از خود روی زمینش می گذارد، با انگشت اشاره صلیبی
در هوا می کشد و با صدائی گرفته غر غر می کند:

«بسیار خوب، موزی بدجنس، راه بیفت! تو میخواهی زنده بمانی،
اینطور نیست؟ چرا، منم همین‌طور فکر می کردم ... خوب، باید بگویم
که تو، سرکارعلیه، خون مفصلی از من مکیده‌ای!»

پیرمرد، هن‌هن‌کنان، پیراهنش را به تن می کند، سرش را عقب
می برد از قمقمه چوبی آب و لرمی را جرعه جرعه سر می کشد. با هر جرعه
برجستگی زیر گلویش در فاصله دوچین سست و نرمی که از چانه به روی
گلو آویخته است بالا و پائین می رود؛ قطره‌های آب بر ریش و پلك‌های فرو

افتاده زعفرانیش که در پرتو آفتاب سرخی می‌زند، فرو می‌غلطد .
 پس از بستن در قمقمه ، دزدانه نگاهی به من می‌کند ، و چون
 متوجه نگاه من به جانب خویش می‌شود ، لبانش را به نشانه خشکی
 می‌جود و به پهنه بی‌کران استپ خیره می‌شود .
 اعماق چراگاه درمه رخشانی می‌سوخت ، بادی که از خاک سوخته
 برمی‌خاست عطر پونه وحشی به همراه داشت . پیرمرد مدتی همچنان
 ساکت میماند، سپس عصای سرکج شبانیش را کنار می‌زند و با انگشتانی
 که از توتون زرد شده بود ، به نقطه‌ای اشاره می‌کند ، و به سخن
 در می‌آید :

«نوک آن تبریزیهای آن طرف دره را می‌بینی؟ آنجا توپولوکاست^۱،
 یعنی همانجا که در گذشته ملک تومیلین^۲ بود . دهکده‌ای را هم که در
 آنجاست توپولوکا می‌نامند. اهالی آنجا، در گذشته، همگی سرف^۳ بودند.
 پدر منم یکی از آنها بود ، و تا روزی که مردکالسکهران یوگراف^۴
 تومیلین بود . زمانی که تنها یک پسر بچه بودم برایم تعریف کرد که
 چگونه اربابش او را در مقابل یک باز تربیب‌شده از یکی از همسایدها
 خریده بود. و پس از مردن پدرم، من جای او را به عنوان کالسکهران
 ارباب گرفتم. در آن زمان ارباب در حدود شصت سال داشت. او مردی بود
 پر خون و تنومند. در جوانی افسر گارد مخصوص بود و پس از بازنشستگی
 به اینجا آمد تا بقیه عمر را در کنار دن سرکند ؛ قزاق‌ها را از زمینهای
 خانوادگی و آشنای کنار دن بیرون ریخته بود، ولی در عوض بیش از
 شش هزار جریب از ایالت سارائف^۵ در اختیار آنها گذاشته بود. زمانی

Topolevka-۱ Tomilin -۲ Serf -۳ : رعیت وابسته به زمین

yevgrof Tomilin -۴ Saratov -۵

که خودش در توپولو کامی زیست، عادتش بر این بود که اهالی ساراتف را به حال خود رها کند.

«او آدم عجیبی بود. در گردش هایش همیشه یکی از آن بلوزهای نظامی بلندگرچی که از بهترین پارچه ابریشمی بود و با کمر و حمایل و خنجری در کمر به تن داشت. وقتی که قصد سرکشی داشت، از توپولو کامی خارج می شدیم، و بمن دستور می داد:

«لغت برتو! کمی سرعت به ما بده!»

«منهم تازیانه را بکار می انداختم و اسبها با سرعتی بیش از آنکه باد بتواند اشکهای ما را خشک کند کالسکه را پیش می بردند. چیزی نمی گذشت که به آبگیری می رسیدیم که درست سر راه بود - بارانهای بهاری از این گونه آبگیرها بسیار بوجود می آورد. انسان چیزی از چرخهای جلو نمی شنید ولی صدای خشکی از عقب بر می خاست - بنگ! ما نیم میل دیگر پیش می رفتیم، آنگاه فریاد او بلند می شد: «برگرد!» و ما با سرعت تمام به سوی همان آبگیر باز می گشتیم... آنقدر از آن لغتی بالاوپائین می رفتیم تا سرانجام یکی از فترها را می شکستیم یا یکی از چرخها را از دست می دادیم. آنوقت ارباب غرغرکنان پیاده می شد و باقی راه را پیاده می رفت، و من، پیاده، اسبها را به دنبال او می کشیدم. او سرگرمی دیگری هم داشت. پس از آنکه با کالسکه از دهکده خارج می شدیم، او بالا می آمد و روی جعبه جلو، کنار من می نشست، تازیانه را از دست من می قاپید و فریاد می زد: «اسب پیشتاز را سر حال بیاور!» و من با نهایت قدرت پیشتاز را به جلو می راندم، تا آنکه نوک مال بند، همچون گلوله ای تیزیر به جلورانده می شد،

و او شلاق کش دو اسب دیگر را می راند. در آن روزها کالسکه را یک گروه سه اسبه می کشید. اسبهای ما از نژاد خالص دن بودند، و همچون مار، گردنهای را چنان بیائین قوس می دادند که گوئی می خواهند زمین را گاز بگیرند و ابتدای یکی از آنها را بقدری شلاق می زد که حیوان بینوا غرق در کف می شد... سپس خنجرش را از کمر می کشید، بد جلو خم می شد و تسمه های مال بند را قطع می کرد، گوئی موئی را باقیچی می برد. بله، اسب بیچاره چهار، پنج یارد معلق زنان پیش می رفت و سرانجام به شدت زمین می خورد و خون از سوراخهای بینیش سرازیر می شد. و این پایان کار آن یکی بود! آنگاه به جان اسب دوم می افتاد و با او هم به همین شکل رفتار می کرد... و اسب پیشتاز باید همچنان به تاخت پیش می رفت تا بی جان به زمین می افتاد. حتی آنوقت هم ارباب خم به ابرو نمی آورد، جز آنکه کمی شاد می شد و خون به گونه هایش می دوید.

هرگز دیده نشد که اوجائی برود و چیزی پیش نیاید. حالایا کالسکه در هم می شکست، و یا اسبها کشته می شدند، آنگاه باقی را مرا پیاده می پیمود... ارباب آدم سرزنده ای بود... و علاوه بر اینها، گوا اینکه دیگر خیلی از آن زمان گذشته، خدا بین ما حکم کند... روابطش با زنم به جاهای باریکی کشیده بود. او یکی از خدمتکارها بود و اغلب با سرو روئی آشفته، و پیراهن پاره، شیون کنان به حیاط نوکرها می دوید. و من آشکارا می دیدم که سینه اش تماماً خراشیده و کوفته شده بود... سرانجام، یک شب ارباب مرا به دنبال دکتر فرستاد. من میدانستم که به دکتر نیازی نیست و دریافتم که ارباب در فکر چه کاری است. از این رو، در استپ توقف کردم، صبر کردم تا هوا تاریک شد و بعد،

بازگشتم . از راه دیگر به ده وارد شدم ، اسبها را در باغ گذاشتم ، نازیانه را برداشتم و يك راست به اطاق کوچکم در حیاط خدمتکاران رفتم . در را باز کردم، و مخصوصاً شمعیها را روشن نکردم. صدای جدال و کشمکش از جانب تختهخواب بلند بود ... همینکه ارباب بلند شد ضربه محکمی با شلاق براو وارد کردم. نوك نازیانه را سرب کار گذارده بودم... او را دیدم که می‌کوشد خود را به پنجره برساند، يك ضربه دیگر بر فرقش کوفتم . سپس از پنجره بیرون پرید . چند ضربه هم به زخم زد و به بستر رفتم . در حدود پنج روز بعدگردشی در دهکده داشتیم. وقتی که من سرگرم بستن وسایل کالسکه بودم ، ارباب شاقم را برداشت و شروع به دستمالی آن کرد. با انگشتانش نوك آنرا قدری لمس کرد، متوجه نوك فلزی آن شد، و پرسید: «خوب، سگ توله ناکس ، چرا سرب در شلاقت گذاشته‌ای؟»

«ومن جواب دادم: شما خودتان دستور این کار را دادید.»
 «و او در تمام طول راه تا نخستین آبگیر حتی يك کلمه بد زبان نیاورد، فقط همانجا نشست و از لابلای دندانها به سوت زدن مشغول بود. زیرچشمی نگاه سریعی به او انداختم و متوجه شدم که موی سرش را روی پیشانی ریخته و کلاهش را سخت پائین کشیده بود ...»
 «تقریباً دو سال پس از آن او افلیج شد . او را به ناحیه اوست - مدودتسا^۱ بردیم، دکترها را خبر کردیم ، و هنگامی که آنها سر رسیدند،

او در کف اطاق دراز کشیده، چهره‌اش بکلی سیاه شده بود. تمام کاری که از او ساخته بود این بود که دسته‌های اسکناس را از جیب بیرون می‌کشید و بطرف ما پرتاب می‌کرد فریاد می‌زد:

«مرا معالجه کنید، خوک‌های وحشی! هر چه دارم به شما می‌دهم!»

«ولی او با تمام دارائیش مرد، خدا روحش را بیامرزد، و ملکش را برای پسرش که افسر بود به جا گذاشت. آن مرد جوان، زمانی که تنها پسر بچه کوچکی بود، عادت داشت که سگ توله‌ها را زنده پوست بکند، و آنها را دور حیا طبدواند. او به پدرش می‌مانست. اما وقتی که بزرگ شد از این بازی بهادست کشید. اولاً غر و بسیار بلند بالا بود، همیشه، مانند زن‌ها، حلقه‌های تیره‌ای در زیر چشمانش داشت... عادت داشت که سکه‌های طلا، که بازنجیر نگهداری می‌شدند، بر بینی بگذارد. در دوران جنگ با آلمان‌ها او مسئول زندانیان در سیبری بود، و پس از انقلاب بار دیگر به این نواحی بازگشت. در آن زمان نواده‌هایم دیگر بزرگ شده بودند، و پدرشان، یعنی پسر، مرده بود. سمیون^۱ بزرگترینشان را داماد کردم، ولی آنیکی^۲ جوان هنوز مجرد بود. من هم مثل همیشه با آنها زندگی می‌کردم، و روزهای بی‌رمق آخر عمر را دودستی چنگ زده بودم. در بهار، انقلاب دیگری در گرفت. اهالی ده ارباب جوان را از ملکش بیرون راندند و در همان روز سمیون، دهقانان را قانع کرد تا زمین ارباب را تقسیم کنند و اموالش را به خانه‌های خویش برند. آنها هم همین کار را کردند. سهمیه خود را از دارائی او

برداشته به خانه‌هایشان بردند. زمین را تقسیم و سهم بندی کردند، و به شخم زدنش پرداختند. یک هفته بعد شایع شد که ارباب بادسته‌ای قزاق در راه بازگشت است و همه را از دم شمشیر خواهد گذراند. مجمع همگانی دهکده را تشکیل دادیم و دو ارا به برای تأمین اسلحه به ایستگاه راه آهن فرستادیم. در روزهای عید پاک اسلحه لازم را از طریق گارد سرخ بدست آوردیم و در حاشیه خارجی توپولوکا، درست نزدیک استخر ارباب سنگرها را حفر کردیم.

«آنجا را بین ، آنجا که رشته های مد حلقه زده اند ، آن طرف دره ، همانجائی است که مردم توپولوکا سنگرها را اشغال کردند . جوانان منهم در آنجا ، همراه آنها بودند ، هر دوی آنها ، سیمون و آنیکی زنهار ، اوایل صبح برای آنها غذا آوردند و ، موقعی که خورشید به نقطه اوج رسید ، سواره نظام در بالای تپه پدیدار شد . آنها به آرایش حمله در آمدند و با شمشیرهایی که در پرتو خورشید می درخشید از هر طرف باز شدند . از داخل حیاط سر کرده آنها را دیدم که سوار بر اسبی سفید ، شمشیرش را دور سر می چرخاند ، و بعد همچون دانه های لوبیا کداز کیسد فرو می ریزد از دامن تپه سرازیر شدند . اسب ارباب را از رنگ سفید پا و شکل قدم برداشتنش باز شناختم ، و این بمن فهماند که سوارش چه کسی است ... بهر حال ، افراد ما دوبار آنها را به عقب راندند ، ولی بار سوم ، قزاقها حيله ای بکار بردند و از پشت آنها را غافلگیر کردند ، و کشتار همگانی شروع شد ... در غروب آفتاب ، دیگر همه چیز پایان

یافتد بود ... من به کوچد رفتم و در آنجا گروهی از مردم ده را دیدم
که بوسیله سوارها به جانب خانه اربابی رانده می شدند . منم عصایم
را برداشتم و بدنبال آنها راه افتادم.

«مردان توپولوکارا ، مانند گلّه گوسفند ، در حیاط بزرگی ریشه
کردند . دورادور آنها را قزاقها احاطه کرده بودند . جلو رفتم و گفتم:
«بچه ها ، بگوئید بینم ، نوه های من کجاستند؟»

« هر دوی آنها از میان جمع جواب دادند . می خواستم
چند کلمه با آنها حرف بزنم ، ولی در همان وقت ارباب را دیدم که از
پله های ایوان سرازیر شد . و بمحض دیدن من فریاد کشید :

« پدر بزرگ زاخار ، توهستی؟ »

« بله ، حضرت اجل! »

« اینجا چه می کنی ؟ »

« از پله ها بالا رفتم و در برابرش زانو زدم .

« آمده ام برای شفاعت نوه هایم . ارباب . رحم کن ! من به پدرت
خدمت کرده ام ، خدا روحش را قرین رحمت کند ، تمام عمر در خدمتش
بودم . ارباب ، شوق و علاقه مرا بخاطر بیاور ، و حالا به سن زیادم رحم
کن ! ... »

« و این بود جواب او : گوش کن ، پدر بزرگ زاخار . من به -
خدمات تو برای پدرم ارج بسیار می گذارم ، ولی نمی توانم از خطای

نوه‌هایت بگذرم . آنها یاغی بتمام معنا هستند . شکریا با من . پیر مرد !
«چهار دست و پا از پلدها بالا رفتم و پایش را بوسیدم : ارباب
رحم کن ! بخاطر بیاور که چگونه پدر بزرگ سعی می‌کرد ترا سرگرم
کند . پسر جان ، مرا خانه خراب نکن . سسیون من طعلی دارد که هنوز از
پستان مادر شیر می‌خورد !»

«بله ، ارباب یکی از آن سیگارهای معطرش را روشن کرد ، دودش
را در هوا دمید و گفت :

برو به این حرامزاده‌ها بگو به اطاق من بیایند . اگر تقاضای عفو
کردند ، بسیار خوب ، مانعی ندارد . دستور میدهم شلاق به آنها بزنند و
سپس آنها را به افراد خودم ملحق می‌کنم . شاید با خدمتگذاری بیشتر
بتوانند جبران اعمال شرم آورشان را بکنند.»

« از این رو من به سرعت روانه حیاط شدم تا با نوه‌هایم صحبت
کنم . در حالیکه آستینهای آنها را گرفته و می‌کشیدم ، اصرار کردم :
ای دیوانه‌ها ، بروید طلب عفو کنید ، تا شما را نبخشیده از زمین
بلند نشوید !»

«اما سسیون حتی سرش را هم بلند نکرد ، فقط همانجا چمباتمه‌زده
بود و با تنکه چوبی که در دست داشت زمین را خراش می‌داد . و بچه
دیگرم آنیکی ، نگاه ممتدی به من انداخت ، سپس با لحنی خشک گفت :
برو به اربابت بگو که پدر بزرگ زاخار یک عمر در مقابل شما چهار-
دست و پا راه رفت ، پسرش هم همینطور ، ولی نوه‌هایش دیگر نمی‌خواهند

زانو بزمین بزنند. همین را به او بگو!

«ای مادر قحبه، پس تو نمی خواهی بروی؟»

«نه، نمی رویم!»

«برای تو، حرا مزاده کثیف، فرقی نمی کند، چه زنده بمانی و چه بمیری، ولی چرا سمیون را بدنبال خودت می کشی! چه کسی از زن و بچه اش نگهداری می کند؟»

«دستهای سمیون را دیدم، که همانطور که با آن چوب زمین را می خراشید، شروع به لرزیدن کرد، ولی باز هم حرفی نزد. مثلیک گاونر، ساکت و عبوس نشسته بود. آنی کی خواهش کنان گفت: پدر بزرگ، از اینجا برو. سعی نکن ما را نرم کنی!»

«من نمی روم، تف به آن چشمهایت! اگر بلائی به سر سمیون بیاید، آنی سیای او خودش را خواهد کشت!»

«چوبی که در دست سمیون بود با صدائی شکست و روی زمین افتاد.»

«من منتظر ماندم، ولی او هنوز چیزی نمی گفت. پس خودم

شروع کردم:»

«سمیون، پسر عزیزم، یگانه یار و یاورم! کمی به هوش بیا! برو

پیش ارباب.»

«آنیک کی همچون شعله ای که ناگهان زبانه می کشد، فریاد زد؛ ما

به هوش آمده ایم و نمی خواهیم برویم! تو برو و جلوش زانو بزن!»

«ومن به آنها می‌گویم: تو مرا بخاطر زانوزدن جلو ارباب سرزنش می‌کنی، اینطور نیست؟ بسیار خوب، من يك پیرمردم. بجای پستان‌مادر، شلاق ارباب را مکیده‌ام ... و آنقدرها هم مغرور نیستم که در برابر نوه‌های خودم زانو نزنم.»

«بنابراین به زانو درآمدم، سرم را تازمین خم کردم و شروع به التماس وزاری کردم. سایر مردانی که در آن حوالی بودند روی خود را برگرداندند، و وانمود کردند که مرا نمی‌بینند.»

«آن یکی فریاد زد: پدر بزرگ، از اینجا برو! برو، و گرنه می‌کشت! دهانش کف کرده بود و چشمانش مانند گرگ به دام افتاده وحشی شده بود.»

«پس باز گشتم و نزد ارباب آمدم. پاهایش را چنان محکم در بغل گرفتم که او نمی‌توانست با لگد دورم سازد. دستهایم رفته رفته کرخت می‌شدند، ولی قادر به ادای کلمه‌ای نبودم.»

«پرسید: نوه‌هایت کجا هستند؟»

«آنها وحشت کرده‌اند، ارباب ...»

«آهان، پس وحشت کرده‌اند ... و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. با چکمه‌اش لگد محکمی به دهانم زد و بطرف پله‌ها روانه شد.»

سخنان پدر بزرگ که به اینجا رسید نفسش سخت و خیلی تند شد؛ يك لحظه چهره‌اش درهم و پریده رنگ شد. با تلاشی سخت بغض مختصری که رنجش می‌داد فرو خورد، لبان خشکش را با دست پاك کرد و رویش

را برگرداند. آن طرف استخر لاشخوری بالهایش را بطور مورب باز کرد، به میان سبزه‌ها شیرجه رفت و با هو بردای سینه سفید که در چنگال داشت اوج گرفت. پرها بسان ورقه‌های ریز برف بهر طرف پراکنده شد، و سفیدی آنها در زمینه سبز چراگاه به نحو تحمل‌ناپذیری خشن و دردناك بود. پدر بزرگ زاخار فین کرد و، پس از آنکه انگشتانش را بالبد پیراهن کشفاش پاك کرد، به دنباله داستان پرداخت:

«بله، من به دنبالش بدیله‌ها رفتم، و اینك آنیسیا بود که بچه در بغل دوان دوان می‌آمد. درست شبیه لاشخوری که لحظه‌ای قبل دیدم، خود را غفلتاً روی شوهرش انداخت و در بازوان او یخ زد.

«ارباب سرگروه‌مان را فراخواند و سمیون و آنیکی را به او نشان داد. سرگروه‌بان و شش قزاق دیگر آنها را بسوی مرتع اربابی راه انداختند. من به دنبالش رفتم، ولی آنیسیا بچه را وسط حیاط گذاشت و افتان و خیزان به دنبال ارباب افتاد. سمیون پیشاپیش همد شلنگ برمی‌داشت تا به محوطه اصطبل‌ها رسید، و آنجا، روی زمین نشست.

«در این موقع ارباب به حرف آمد و خطاب به او پرسید: خوب، در

چه حالی؟»

«و سمیون لبخندی زد و گفت: پوتین‌هایم تنگ شده‌اند، دیگر نمی‌توانم آنها را به پا کنم.»

«آنگاه پوتین‌ها را از پا درآورد و بمن داد، و گفت: پدر بزرگ، به سلامتی و تندرستی آنها را بپوش. آنها يك جفت سوراخ حسابی

هم دارند.»

«به این ترتیب، من پوتین‌ها را گرفتم و از او دور شدم. وقتی به پرچین‌های خارجی رسیدم، قزاق‌ها هم آنها را به همانجا راندند، و به برگردن تفنگ‌ها پرداختند. ارباب همچنان ایستاده، با قیچی کوچکی ناخن‌هایش را می‌چید، چشم به دست‌های او افتاد که چقدر سفید بود.»

«پیش می‌روم و می‌گویم: ارباب، اجازه بدهید لباس‌هایشان را درآوریم. لباس‌های خوبی دارند. در این فقری که ما گرفتارش هستیم، این لباس‌ها خیلی به کارمان می‌آید. ما آنها را می‌پوشیم.»

«می‌توانید آنها را بیرون بیاورید.»

«از این‌رو، آنی‌کی شلوارش را بیرون کشید، آنرا پشت‌ورو کرد و به یکی از تیرهای پرچین آویخت. سپس کیسه توتونش را از جیب درآورد، سیگاری روشن کرد، یک‌پایش را جلو گذاشت و به حلقه کردن دود و تم کردن روی پرچین پرداخت. و اما، سیمون خود را کاملاً برهنه کرد، حتی زیرپوش‌هایش را هم درآورد، ولی فراموش کرد کلاهش را از سر بردارد. بدگمانم متوجه نبود که چکار می‌کند... و اما، خود من، لحظه‌ای احساس سرما و یخ زدگی می‌کردم و لحظه بعد در تب سخت می‌سوختم. دستی به پیشانی کشیدم، عرقی بر آن نشسته بود که به سردی آب چشمه بود... سینه سیمون پوشیده از انبوه مو بود، و او کلاه بر سر ولی کاملاً عریان همانجا ایستاده بود... آنیسیا، با آنکه زن بود، همینکه شوهرش را به آن صورت برهنه و کلاه بر سر دید، خود را به میان بازوان او افکند و

همچون پیچاك دور بلوط با او جفت شد . سمیون او را از خود راند
و فریاد زد:

« گم شو ، زن گستاخ ! حواست رو جمع کن ! اونم جلو چشم
دیگران ! مگه نمی بینی من لخت و عریانم ، لعنت به تو ... شرم
نمی کنی ؟ »

« ولی آنیسیا که موهایش کاملاً آشفته و فروریخته بود مرتب فریاد
می کشید که : »

« هردوی ما رو بکشید »

« ارباب قیچی کوچكش را در جیب می گذارد و از او می پرسد : »

« می خواهی شلیك کنیم ؟ »

« شلیك بکن ، حرمزاده فاسد ! »

« و این خطاب به ارباب بود ! »

« و او فرمان داد : او را هم به شوهرش ببندید ! »

« در این لحظه بود که آنیسیا متوجه شد که چه کرده . خود
را پس کشید ، ولی دیگر دیر شده بود . قزاقها خنده سر دادند و او را با
ریسمانی به شوهرش بستند . زن بی فکر خود را بزمین انداخت و
شوهرش را نیز با خود فرو کشید ... ارباب بالای سر آنها رفت و از لای
دندانهای بهم فشردده اش پرسید : »

« شاید بخواهی به خاطر بچه طلب عفو کنی ؟ »

«سمیون به ناله گفت: آری، تقاضا می‌کنم.»

«بسیار خوب، ولی باید از خدا طلب عفو کنی، زیرا دیگر دیر شده است که از من بخواهی.»

«و همان‌طور که روی زمین افتاده بودند آنها را بدگلوله بستند... وقتی که به آنیکی شلیک شد، ابتدا اندکی تلو تلو خورد، و در همان لحظه نخست بزمین نیفتاد. بدو به روی زانوهایش فرو افتاد، سپس چرخشی ناگهانی زد و در حالیکه صورتش به طرف بالا بود به پشت بزمین افتاد. ارباب به جانب او رفت و با لحنی بسیار ملایم پرسید: می‌خواهی زنده بمانی؟ اگر می‌خواهی تقاضای عفو کن. ترا با پنجاه ضربه شلاق آزاد می‌کنم و به جیب‌دمی فرستم.»

«آنیکی دهانش را از آب دهان پر کرد، اما آنقدر قدرت نداشت که به روی ارباب تف بیندازد، و در نتیجه بر روی ریشش جاری شد. از خشم سفید شد، ولی فایده‌ای نداشت - او سه گلوله در بدن داشت.»

«ارباب دستور داد: او را در جاده بیندازید!»

«قزاقان او را برداشتند و از روی پرچین به وسط جاده پرتابش کردند. در همین اثنا يك گروهان قزاق سواره از توپولوکا خارج می‌شدند و دو غراده توپ هم همراه داشتند. ارباب چون بوقلمون از پرچین جستی زد و فریاد زد: سواران، به حال یورتمه، از کنار جاده نرانید!»

«موهایم کاملاً سیخ شد . لباسها و پوتین سیمون را در دست داشتم ،
 ولسی بساهایم یارای نگهداریم را نداشتند ، و سر انجام رهایم
 کردند ... اما اسبها ، می دانی ، مثل اینکه بارقدای خدائی در میان آنها
 افتاده بود ، هیچکدام آنیکی مرا لگد نکردند ، آنها همگی بی آنکه
 قدم روی او بگذارند از رویش می گذشتند... من بد پرچین آویختم بودم ،
 چشمانم را نمی توانستم ببندم ، ولبانم سخت بهم چسبیده بود . چرخهای
 توپ بد روی پاهاى آنیکی چرخید ... ساقهایش ابتدا چون جویدن
 نان خشك بد قروح قروح افتاد ، سپس مثل يك جفت نی تو خالی لدو
 روی زمین پهن شدند ... فکر کردم كه آنیکی با آن درد كشنده هلاك
 می شود ، ولى او حتى فریاد هم نكشید ، فقط خاك جاده را با چنگ
 می كندو بد دهان می چپاند. آرى ، او واقعاً خاك را می جوید. و بی آنكه
 چشم بر هم زنند بد ارباب می نگرست ، چشمانش بد صافی و روشنی
 آسمان بود ...»

« بد این ترتیب ماجرا پایان یافت . ارباب تو میلین بیست و دو
 نفر را در آن روز تیر باران كرد. و تنها كسى كداز آن «یان زنده ماند
 آنیکی بود، آنها هم بخاطر غرورش...»

پدر بزرگ زاخار با ولع قمقمه را سر كشید ، لبهای بی رنگش
 را باك كرد و با اكراه بد تمام كردن داستانش پرداخت.

«خوب ، دیگر گذشته ها گذشته . تمام آنچه از آن ماجرا بجای
 مانده ، همان سنگرهایست كه مردان ما بخاطر بدست آوردن زمین

در آنها جنگیدند. حالا دیگر آنها از علف و خیزران پوشیده شده‌اند...
 آنیکی هم ناگزیر به قطع پاهایش تن داد. اینك او تنها از دستهایش
 برای کشیدن هیکلش به روی زمین کمک می‌گیرد. با این همه، سر
 خوش و شاد به نظر می‌آید. همه روزه، او و پسر کوچولوی سمیون
 قد خود را در مقابل چارچوب در اندازه می‌گیرند. جوانك دارد از او
 می‌گذرد... در زمستان عادت داشت گاه و بیگاه، وقتی که گله را برای
 آب دادن به رودخانه می‌بردند، به‌کوچه برود. در میان جاده می‌نشست
 و دستها را بلند می‌کرد، گاوها وحشت زده، رم می‌کردند و درحالی‌که
 روی یخها سر می‌خوردند، سخت در هم می‌ریختند. و او قهقهه سر
 می‌داد... تنها یکبار بود که من متوجه شدم که... آری، این ماجرا
 در بهار اتفاق افتاد. تراکتور کمون می‌خواست آنطرف زمین قزاقها
 را شخم کند، او خود را در پشت آن سوار کرد و همراه آن رفت. من
 در فاصله‌ای نه چندان دور سرگرم چراندن گوسفندها بودم و آنیکی را
 دیدم که خود را روی زمین شخم شده می‌کشانند. با خود گفتم که سر-
 گرم چه کاریست. خوب، آنیکی نگاه دقیقی به اطراف انداخت، یکی
 از کلوخه‌ها را که به وسیله شخم برگشته بود در آغوش گرفت و بدبوسیدن
 و نوازشش پرداخت... آخر او بیست و پنجمین سال عمرش را می‌گذراند،
 و حال آنکه هرگز نمی‌تواند بار دیگر شخم کند. اینست آنچه او را
 غمگین می‌کند...»

استپ آزور در تاریك و روشن نیلگون چرت می‌زد؛ در چین‌های

پژمرده پونه وحشی زنبورها سرگرم مکیدن آخرین ذرات عسل در آن روز بودند. علفهای گرفته‌ای، سیمین و طلائی، پره‌های مجعد و تاجدارشان را به نمایش گذارده بودند. گل‌دکم کم از تپه سرازیر می‌شد. پدر بزرگ‌زاخار، عصا زنان، به دنبال آنها به راه افتاد. بر پوشش خاکی خوش بافت و ظریفی که بر سطح جاده گسترده بود، دو اثر مختلف نقش بسته بود؛ از آن دو، یکی رد پای گرگی بود با پنجه‌های باز و منظم و جدا جدا؛ و دیگری کدبانوارهای مورب و منظم جاده را ورقه ورقه کرده بود، رد زنجیر تراکتور توپولوکا بود.

آنجا که جاده از ابد رو تابستانی به کوره راه قزاقی علف گرفتند و از یاد رفته‌ای می‌پیوست، آن دو رد از هم دور می‌شدند. رد گرگ به پرتگاه سخت، پر خار و غیر قابل عبور می‌پیچید، و روی جاده تنها یک رد باقی می‌ماند، ردی منظم و یک‌نواخت، که از آن بوی پارافین سوخته بر می‌خاست.

کره اسب

« The Foal »

کره اسب ، در حالیکه سرش به جلو و پاهایش به عقب کشیده شده بود از شکم مادر بیرون افتاد ، و در کنار توده تپالهائی کدپوشیده از انبوه مگسهای سبز بود، قدم به دنیائی روشن و درخشان نهاد. نخستین تجربه این جهانش وحشت بود . يك گلوله شریپنل^۱ بالای سرش ، در ابری کوچک ، زود گذر و آبی رنگ ترکید، وناله وحشی انفجار، آن موجود مرطوب جدیدالولاده را ترسان به زیر پاهای مادرش فرستاد. رگبار نفرت انگیز و بد بوی گلولهها بر روی سقف سفالین اصطبل غوغا می کرد. بعضی از گلولهها به داخل حیاط اصطبل اصابت می کرد ، و مادر کسره اسب - مادیان کردند تروفیم^۲ - بر روی پاها جستی می زد ، ولی باز با

۱- Shrapnel : نوعی توپ
۲- Trofim

خرناسه‌ای آرام ، به حال اولش باز می‌گشت و پهلوی خیس از عرقش را در پناه کومه تپاله‌ها قرار می‌داد .

در سکوت سهمگینی که به دنبال آمد ، مگس‌ها بلندتر از همیشه وزوز می‌کردند . خروسی ، که آنقدر جسارت نداشت تا به روی پرچین رود و با آتش توپخانه روبرو شود ، در پناه شاخه‌ها یکی دوبار باله‌ها را بهم زد و از سر بیقراری بانگی ، گرچه تا حدی فرو خورده ، سرداد . در داخل خانه توپچی گلوله خورده‌ای غرغرکنان می‌نالد ، و گاه و بیگاه ناله‌هایش با جیغی خشن و یا يك ردیف فحشهای تند قطع می‌شد . زنبورها در باغ كوچك مقابل برفراز خشخاشهای سرخ ابریشمی وزوز می‌کردند . از پیشه مجاور ده چهچه‌ی مسلسلی بلند بود ؛ همراه بارت - تست خشك آن ، مادیان‌کرنده ، آرامش بین دو انفجار گلوله توپ را معنتم دانست و با دلسوزی و محبت به لیسیدن نوزاد خود پرداخت ، نوزادی که به محض یافتن پستانهای باد کرده مادر ، برای نخستین بار طعم کامل زندگی ، و شیرینی بی‌حد عشق مادر را از نوک آنها چشید .

وقتی که دومین گلوله توپ در حوالی خرمنگاه منفجر شد ، تروپیم از خانه خارج شد ، در را پشت سرش بهم‌زد ، و راه اصطبل را پیش گرفت . در حالیکه تل تپاله‌ها را دور می‌زد ، يك دست را بلند کرده بود تا در مقابل خورشید سایه‌ای برای دیدگانش فراهم آورد . در این اثنا کره اسب را دید که پستان مادیان‌کرنده را چنان پرتلاش می‌مکید که تمام وجودش به لرزه افتاده بود ، واوگیج و حیرت زده ، کیسه توتون را از جیب

درآورد و با انگشتان لرزان سیگاری پیچید.

وسر انجام، وقتی بخود آمد، گفت: «پس اینطور، تو کره دارشدی، ها؟ باید بگویم که وقت مناسبی را هم انتخاب کرده‌ای!»
لحن صدایش حکایت از حادثه‌ای شوم داشت.

مادیان بنحو ناخوشایندی لاغر و ضعیف به نظر می‌آمد. تراشه‌های کاه و ریزه‌های پهن به جل نامدینش چسبیده بود، ولی چشمانش، گرچه سخت خسته بود، از شادی و غرور می‌درخشید، و لب بالائی و ظریفش، دست‌کم در نظر تروفیم، یال‌بخندی چین خورده بود. او مادیان را به طرف آخور برد، و در اثثائی که حیوان همراه با بالا انداختن سر و خرناس کشیدن در توبره شروع به خوردن کرد، تروفیم روی تیر در به جلو خم شد و به سردی، و با نگاهی خصمانه به‌واری کره اسب پرداخت.

«پس اینست آنچه بیرون انداخته‌ای، نیست؟»

مادیان جوابی نداد.

«دست‌کم می‌توانستی به جای اسبی که خدا می‌داند از چه قماشی است، از اسب ایگنات آستن بشوی. انتظار داری با این کرم‌ای که روی دستم انداخته‌ای چکار کنم؟»

از میان سکوت پرسایید اصطبل صدای جوییدن جو بلند شد. از شکاف در پر تو آفتاب به داخل نفوذ کرد و هرچه را لمس کرد پوششی طلائی بر آن ریخت. پس از عبور از گوند چپ تروفیم، سیل سرخ و ریش کوتاه و بزی او را به رنگ مسی درخشان درآورد، و شیادهای تاریک اطراف

دهانش را عمق بخشید. کره اسب در همانجا، مانند اسب چوبی و اسباب بازی بچه‌ها، برپاهای بلند و باریک خود ایستاده بود.

تروفیم، درحالی‌که با انگشتی کج وزرد از توتون بدکره اسب اشاره می‌کرد، با خود گفت:

«او را می‌کشم، اینطور نیست؟»

مادیان چشمان خون گرفته‌اش را چرخاند، چشمکی زد، و نگاه تمسخر آمیزی به اربابش انداخت. شب همان روز تروفیم با فرمانده اسواران گفت و گوئی داشت، و در پایان چنین نتیجه گرفت:

«او، آن مادیان من، احتیاج به مراقبت داشت. یورتمه نمی‌رفت، چهار نعل نمی‌رفت، همیشه در مقابل باد عقب می‌زد. پس او را یک معاینه حسابی کردم، و مطمئن شدم که آبستن است. چه مراقبت‌هایی که از او شد - حیف از آنهمه مراقبت! کره‌اش کهر از آب درآمد. بله، این بود تمام داستان»

فرمانده اسواران درست بهمان صورت که قبضه شمشیر را هنگام حمله در دست می‌فشرد، فنجان مسین چای را چنگ کرد. با حالتی خواب آلود به چراغ نفتی، آنجا که پشه‌ها دیوانه‌وار در اطراف زبانه زردشعله می‌رقصیدند، چشم دوخت. آنها از پنجره باز داخل می‌شدند، مدتی می‌رقصیدند و بعد با کوبیدن خویش به شیشه داغ چراغ خود را به هلاکت می‌رساندند، و در این میان پشه‌های دیگری داخل می‌شدند و جای آنها را می‌گرفتند.

فرمانده اسواران گفت: «کهر یا سیام چه فرق میکند؟ تو بهر صورت ناچاری او را بکشی. مگر ما کولی، یا چیزی از این قماشیم، که يك کره اسب را بدنبال خود بکشیم؟ هان؟ خوب، همانطور که گفتیم ما مگر کولی هستیم؟ تصورش را بکن که فرمانده بنخواهد از هنگ ما بازرسی کند - و این کره اسب سرکار به جست و خیز بیفتد، و آرایش کلیه صفوف را بهم زند؟ آن وقت چه؟ ما در برابر کلیه افراد ارتش سرخ شرمنده خواهیم شد! من نمی توانم بفهمم، تروفیم، چگونه اجازه دادی این وضع پیش بیاید. يك چنین هرزگی، آنهم درست در گرما گرم جنگ داخلی! تو باید از خودت شرم کنی! به گله دارها دستور اکید داده شده که اسبها را از مادیانها جدا نگذارند.»

صبح بعد، وقتی که تروفیم، تفنگ در دست، از خانه خارج شد، خورشید هنوز بالا نیامده بود، و دانه های شبنم بر روی سبزه ها به روشنی می درخشید. چراگاه، که در زیر پوتین پیاده نظام لگدکوب شده، و صلیب وار سنگربندی شده بود، به چهره دختری می مانست که از اشك لکه دار شده، و بتازگی از غم بر آن خط افتاده است. در حیاط، خدمه آشپزخانه در تهیه صبحانه بودند. فرمانده اسواران با زیرپیراهن خشکیده از عرقش بر پله نشسته، سرگرم بافتن سبدي ترکه ای بود. دستهایش، که اینک بیشتر به قبضه سرد طیانچه آشناست تا به کارهای خانگی، که آن خود زمانی کار همیشگی اش بود، ناشیانه و کورمال کورمال کار می کردند.

تروفیم همچنانکه از آنجا می گذشت، پرسید: «داری چی درس

می‌کنی؟ سبد؟

فرمانده اسواران، که می‌کوشید ترکه‌ای را دور دسته سبد بیچد،
زیر زبانی گفت :

« امان از دست این زن صاحبخانه دست از سرم برنمیدارد . من
در گذشته در این نوع کارها خوب بودم ، اما دیگر مهارتم را از دست
دادم . »

تروفیم جواب داد: « بنظر من که عیبی نداره . »

فرمانده اسواران نوك ترکه‌های باقیمانده را صاف کرد و پرسید:

« میری اون کره اسبه روبکشی؟ »

تروفیم ، ساکت ، شانه‌ای بالا انداخت و به جانب اصطبل
روانه شد .

فرمانده اسواران با سر خمیده، در انتظار شلیک گلوله نشست. ولی
دقیقه‌ها یکی پس از دیگری گذشت و صدای شلیک برنخواست . سپس
تروفیم، که ناراحت بنظر می‌رسید، باردیگر از پشت اصطبل نمایان شد.

« خوب، موضوع چیه ؟ »

« مثل اینکه سوزنش شکسته. هرچه کردم آتش نشد. »

« بذار يك نگاهش بکنم. »

تروفیم تفنگ را با اکرام به دست او داد. فرمانده اسواران گلنگدن
زد و آنرا بیرون کشید، و گفت:

«خزانہ پر نیست.»

تروفیم بالحنی متعجب، کہ تا حدی نشانی از اشتیاق داشت گفت:
«شوخی می کنی!»

«بہت میگم خالیہ.»

«اوه، بہترہ حقیقت را بگم. خودم اونو خالی کردم. پشت اصطبل.»
فرماندہ اسواران تفنگہ از زمین گذاشت. چند لحظہ چیزی نگفت، و
بی هدف، سید ترکہائی را کہ تازہ تمام کردہ بود دستمالی کرد. ترکہہای
تازہ معطر و چسبناک بودند. ہلک ہلک شکوفہ کردہ، ہمراہ با بوی خاک
تازہ برگردانده شدہ، کہ مدتہا بود در شعلہ مداوم جنگ از یاد رفته بود،
مشامش را غلغلہ می داد.

سرانجام بہ زبان آمد و گفت: «لعنت بہ ہمہ آنها! بگذار زندہ بماند.
لااقل در حال حاضر. شاید يك روز، وقتی کہ جنگ تمام شد، گاواہنی
را بکشد. و راجع بہ فرماندہ ہم - خوب؟ خودش جریان را می فہمد،
چونکہ از يك بیچہ شیرخوار، جز پستان مکیدن چہ کاری ساخته است؛
ہمہ ما اینکار را کردہ ایم، حتی خود فرماندہ. پس مسئلہ تمام است. تفنگ
تو ہم عیبی ندارد.»

☆☆☆

در حدود يك ماہ بعد، در نزدیکی دہکدہ اوست خورپسکایا،

اسواران تروفیم با دسته‌ای از قزاقان وارد جنگ شد. اواخر روز بود که
 زدوخورد آغاز شد، و دیگر هوا رو به تاریکی بود که اسواران دست به
 حمله زد. چیزی نگذشت که تروفیم نومید و ناتوان از واحدش عقب ماند.
 نه ضربات شلاق و نه کشیدن افسار که آنقدر بر لبانش فشار آورد تا آنرا
 به خون کشید، قادر نبود مادیان را به سایر حمله کنندگان پیوندد.
 مادیان، که دائماً سرش را بالا می‌انداخت و با صدائی گرفته شیهه می-
 کشید، از رفتن باز می‌ماند و یا به زمین می‌کوفت، تا که آتش سر می‌رسید
 و با دم علم کرده باز فرار می‌کرد. تروفیم، که چهره‌اش از خشم منقبض
 شده بود، از اسب پیاده شد. شمشیر را در غلاف کرد، و تفنگ را از
 دوش در آورد. جناح ~~را به دست آورد~~، دم لبه بر نگاه، تقریباً به دشمن
 رسیده بود. انبوه سواران، که گلوله باورش با در حرکت بودند، به
 جلو و عقب موج می‌زدند، و در آن ~~لگات شوم~~ شهاب باطنین سم اسبان
 می‌شکست اسبها را به زیر شلاق کشیده بودند. تروفیم نگاه تندی بر
 سوارانی که در جنگ بودند افکند، پس روی برگرداند و با شتاب سر
 زولیدم گره اسب را هدغه قرار داد. اما بهنگام کشیدن ماشه بایستی
 لرزش دست، یا احتمالاً چیز دیگر پیش آمده باشد، چه، تیرش به خطا
 رفت. در هر صورت، گره اسب فقط از سر به از یک کوشی جفتکی پراند،
 شیهه نازکی کشید، و در مسیری دایره‌ای ناخست کرد و ابری خاکستری
 از گردو خاک به هوا بلند کرد. و بعد، در فاصله‌ای نه چندان دور،
 توقف کرد و از حرکت بازماند. تروفیم يك نوار کامل به سوی آن بچد
 شیطان شلیک کرد - و هم چنین از فشنگهای سرخ گلوله‌ای که نخستین

فشنگپائی بود که از فانوسقه‌اش خارج شد . ولی گلوله‌ها آسیبی به کره اسب وارد نساخت . تروفیم ناسزاگویان باردیگر برمادیان سوار شد و با چنان سرعتی تاخت کرد که بتواند هر چه زود تر خود را به فرمانده اسواران و سه سوار دیگر ، که بشدت زیر فشار قزاقان متعصب سرخ‌گونه وریشو قرار گرفته بودند ، برساند .

آن شب ، اسواران در حاشیه دره کم عمقی در استپ اردو زد . سربازان مختصر دم و دودی به راه انداختند ، ولی زین اسبها برداشته نشد . گشتی کوچکی که به کرانه رودخانه فرستاده شد ، گزارش داد که دشمن نیروی قابل ملاحظه‌ای در گذرگاه رودخانه متمرکز کرده است . تروفیم که پای برهنه‌اش را در بارانی خویش پیچیده بود ، به حالتی نیمه خواب دراز کشیده ، وقایع آن روز را از مد نظر می‌گذراند . بار دیگر فرمانده اسواران را دید که از ساحل پرشیب به پائین خم شده ، و آن متعصب كك مكی را دید که شلاق را چلیپا وار بر کمیسر فرود می‌آورد ، و پسر ك قزاق لاغر اندامی که قطعه قطعه شده بود ، وزینی که از خون سیاهی می‌زد ، و عاقبت ، آن کره اسب ...

حوالی صبح ، فرمانده اسواران نزد تروفیم آمد و در کنارش چمباته زد .

«تروفیم ، خوابی؟»

«چرت می‌زنم.»

فرمانده اسواران ، در حالیکه به ستارگانی که رنگ می‌باختند

می نگریست ، گفت :

«آن کره اسب را بکش . وجودش برای روحیه بچه ها خوب نیست . همان دیدن ساده اش مرا چنان نرم می کند که نمی توانم شمشیرم را بکار برم . می بینی که او انسان را به یاد خانه و زندگی می اندازد ، و این در جنگ مناسب نیست . قلبت سنگ هم باشد به نرمی خمیر می شود . متوجه شدی - این خرامزاده بچه شیطان درست میان باران گلوله بود ، ولی يك خراش هم برنداشت.»

فرمانده اسواران لحظه ای سخنش را قطع کرد ، لبخندی رؤیائی بر لبانش نشست ، و گفت :

«دمش ، تروفیم ! توجه کرده ای که آنرا چگونه بالا می اندازد ، و در حالیکه باد آنرا به هر طرف می افشاند ، به جست و خیز می افتد . درست مثل دم روباه ، قسم می خورم . نمونه زیبائی از يك دم !»

تروفیم جوابی نداد . کتش را روی سر کشید ، از رطوبت شبنم لرزشی در خویش احساس کرد ، و به سرعت به خواب رفت .



آن سوی رودخانه ، درست در طرف مقابل يك دیر قدیمی ، تپه ای از ساحل راست بیرون زده ، بستر رودخانه را تنگ دربر گرفته بود ، و دن خشمگین و شتاب زده از آن گذرگاه تنگ به جلو هجوم می برد . در سربلج ، آب می جوشید و می خروشید ، و امواج سبز کف آلود را چنان بر

صخره‌های گچی می‌کوفت که نشان ریزش سهمگین بهاری را بر بدنه سنگها حاك کرده بود .

فرمانده اسواران در شرایط عادی هرگز برای عبور دادن افرادش از رودخانه نقطه مقابل دیر را انتخاب نمی‌کرد ؛ ولی آنجا که رودخانه عریض‌تر و بمراتب آرام‌تر بود ، و جریان آب ضعیف‌تر ، ساحل در دست قزاقها بود و تپه در تمام مدت زیر آتش آنها بود .

عبور از نیمروز آغاز گشت . یکی از ارا به‌های مسلسل سنگین را همراه با تمام خدمه و اسبهایش در يك كلك ، که همانجا ساخته شد ، جا دادند . در میانه راه ، كلك در مسیر آب دستخوش گردش تندی شد و بيك سمت كج شد . اسب كمکی سمت چپ که به آب ورودخانه عادت نداشت ، گرفتار وحشتی سخت شد . سواران ، که در پناه تپه سرگرم برداشتن زینها بودند ، صدای خرناس ناراحت و کوفتن سمهای او رایه‌کناره‌های كلك به وضوح می‌شنیدند .

تروفیم ، افسرده و غمگین ، زیر لب گفت :

« جانور حتماً كلك را غرق می‌کند ! » دستش ، در نیمه راه پشت عرق کرده مادیان ، بالا نرفته پائین افتاد . اسبی که در كلك بود همراه باشیپدای وحشت زده رم کرد و عقب عقب رفت .

فرمانده اسواران فریاد کشید : « آتش ! »

و در برابر دیدگان تروفیم ، مسلسلچی به زوی گردن اسب جست و طپانچه را در گوش او فرو برد . صدای خفه شليك ، همچون صدای تفنگ

بچگانه، به ساحل رسید. دو اسب دیگر که در کلك بودند از ترس بهم چسبیدند. برای حفظ تعادل کلك، خدمه مسلسل اسب مرده را به پشت ارا به هل دادند. رفته رفته، پاهای پیشینش جمع شدند، و سرش به آرامی در آب فرو رفت.

در حدود ده دقیقه بعد پیشقراول اسواران با اسب خرمائیش به آب زد، و به دنبال او صدای شلپ، شلپ وحشتناك صدوهشت مرد نیمه عریان و به همان تعداد اسبهای رنگارنگ بلند شد. زینها در سه قایق كوچك بار شده بود. تروفیم یکی از این سه را هدایت می کرد، و مادیانش را به فرمانده دسته، نچه پورنکو^۱ سپرده بود. در نیمه راه عبور، نگاهی به عقب انداخت و اسبهای صف نخستین را دید، که تا زانو در آب رفته بودند، سرها را پائین آورده، با اکراه آب می نوشیدند. سربازان، به زمزمه اسبانشان را به پیش می خواندند. چیزی نگذشت که رودخانه، در فاصله چند متری از ساحل، مملو از کله اسبهای بود که خرناس کنان پیش می رفتند. سربازان در کنار مالپایشان، بادیستی یال اسبها را چنگ کرده، و به دستی دیگر تفنگها را، که لباس و فانوسقه های فشنگشان را هم به آن بسته بودند، بالا نگه داشته، شناکنان در حرکت بودند.

تروفیم پارو را رها کرد و بپا خاست. چشمانش را در برابر خورشید جمع کرد، و مضطرب و ناراحت، برای دیدن مادیان کرندش اسبهای در حال شنا را زیر نظر گرفت. اسواران به گروهی از غا زهای وحشی می مانست

که با شلیکی ناگهانی درپهنه آسمان پراکنده شده باشند. اسب خرمائی پیشقراول گردان پیشاپیش راه می‌سپرد، و تهیگاه براقش از آب بیرون می‌زد. دولکه سفید نقره‌ای که درست به دنبال دم او بود گوشهای اسب‌کمیسر را مشخص می‌کرد. سایر اسبها به صورت توده‌ای تیره و گسترده به دنبال آنها بودند. و آخر از همه، سروکله‌ژولیده‌نچه‌پورنکو، فرمانده دسته، و درست چپش، گوشهای تیزشده مادیان تروفیم بالاوپائین می‌رفت، که هرچه می‌گذشت عقب‌تر و بازهم عقب‌تر می‌ماند. و تازه از آنها هم دورتر، تروفیم به‌زحمت کره اسب را تشخیص داد. حیوان با تلاشی نا متعادل شنا می‌کرد، گاه تا نیمه هیکل از آب بیرون می‌زد، و گاه درست تا منخرینش در آب فرو می‌رفت.

و بعد باد، که برپهنه آب بوسه می‌زد، استغاثه ضعیف و از نفس افتاده حیوان را که کمک می‌خواست به گوش تروفیم رساند: «پی-هووو.»

فریادش، تیز و مقطع چون نوک شمشیر درست بر قلب تروفیم نشست، و او را سخت تکان داد. اینک پنج سال بود که عمرش را در جنگ می‌گذراند، بارها با مرگ دست‌وپنجه نرم کرده بود، و هرگز خویشتن داریش را از دست نداده بود. با اینهمه اینک رنگ رخسارش در زیر موهای زبر و سرخ‌ریشش چون خاکسترمات و پریده شد، و پس از به‌چنگ گرفتن پاروها، قایق را به‌جانب گرداب کوچکی که کره اسب و امانده در آنجا تقلا می‌کرد هدایت کرد. مادیان نیز، همراه با شیهه‌ای خفه، شناکنان به کمک او می‌شتافت، و نچه‌پورنکو، علی‌رغم تمام سعی و تلاشش، قادر به

نگهداشتن حیوان نبود.

فریاد ستشکا یفرموف^۱، دوست تروفیم، که بر روی انبوه زینهای بار شده در قایق نشسته بود، بلند شد: «احمق نباش، به طرف ساحل بران، قزاقها نزدیکند!»

تروفیم نفس زنان فریاد کشید: «خفه شرا!» و دست به تفنگ برد. کره اسب به گوشه‌ای دوردست رانده شده بود، و در گرداب کوچکی، که امواج سبز و غلطان کنارهایش را می‌سایید، ناتوان و درمانده به چرخش افتاده بود. تروفیم به نحو تب‌آلودی پارو می‌زد، و با این کار طرفین قایق را مرتباً کج و راست می‌کرد. در ساحل راست دن سروکله قزاقها از پشت پرنگاه نمایان شد، و با شروع چهچهه مقطع و یکنواخت يك مسلسل ماکسیم، هیس هیس گلوله‌ها در برخورد با آب بلند شد. افسری که پیراهنی کهنه و کرباسی به تن داشت، طپانچه‌اش را تکان میداد و چیزی را فریاد می‌زد.

دیگر فریادهای کره اسب کمتر وضعی‌تر شده بود، و شباهت وحشتناکی به فریادهای بچه آدمی داشت. نچه پورنکو مادیان را رها کرد و خود به سرعت روانه ساحل چپ شد. تروفیم، که سخت می‌لرزید، تفنگ را بالا برد، و در حالی که کمی پائین‌تر از سر کره اسب را نشان کرده بود، به داخل گرداب شلیک کرد. سپس، همراه با ناله‌ای خفه، پوتین‌هایش را بیرون کشید و خود را به آب زد.

از ساحل راست ، افسری که پیراهن کرباسی به تن داشت فریاد کشید :
« آتش را قطع کنید ! »

به فاصله پنج دقیقه تروفیم خود را به کره اسب رساند. دست چپش را به زیر شکم لرزانش انداخت ، و در حالیکه می رفت خفه شود ، با دستپاچگی روانه ساحل چپ شد. از ساحل دشمن حتی صدای يك گلوله هم نمی آمد.

آسمان ، جنگل ، ساحل شنی - همه چیز سبز و پرسایه بود . تروفیم با آخرین تلاش ، تلاشی تقریباً فوق بشری خود را به ساحل رساند ، و کره اسب خیس را از آب بیرون کشید . تا مدتی در همانجا افتاد ، ماسه ها را چنگ می زد و آب سبز رودخانه را که بلعیده بود بر می گرداند . سر و صدای رفقایش از جنگل بگوش می رسید ، و قدری دورتر از پیچ رودخانه ، آتشبار ها سرگرم تیراندازی بودند . مادیان کردند نزدیک شد و در کنار تروفیم ایستاد ، با تکان دادن خود ، آبها را از خود فرو ریخت و به لیسیدن کره اش پرداخت. از دم نرم و پیرانه طافش قطرات رخشان آب به پائین می لغزید و روی ماسه ها می غلطید.

تروفیم با حالتی نا پایدار به روی پا بلند شد و در طول ماسه ها به راه افتاد . با این وجود ، تنها يك یا دو قدم برداشته بود که تلوخورد و نقش زمین شد. چیزی داغ سینه اش را سوراخ کرد ، و در همانحال که به زمین می افتاد صدای شلیك گلوله را شنید . تنها يك تیر ، از عقب ، - از ساحل راست .

آنجا، در ساحل راست، افسر پیراهن کرباسی، خونسرد و آرام،
پوکه فشنگی را که هنوز دود از آن بر می خاست از تفنگش بیرون
انداخت. ترو فیم، تنها یکی دو قدم دور تر از کره اسب در حالی که جان
می داد به زمین افتاد. کفی خونین بر لبان زخمی او حالت يك لبخند
داد، لبانی که پنج سال بود که بر چهره کودکش بوسه نزده بود.

۱۹۲۶

خون بیگانه

«Alien Blood»

نخستین برف در اثنای عید میلاد، پس از جشن سنت فیلیپ شروع
به باریدن کرد. آن شب باد از جانب دن می وزید و علفهای سرخ و
خشکیده استپ را به خش خش انداخته، کنارهای درهم ریخته توده-
های برف را بهم می بافت و محور گرده ماهی جاده‌ها را می لیسید و پاك
و برهنه‌اش می کرد.

سکوت شب دهکده را در تاریك روشن سبزی فرو برد. آن طرف
مزارع، استپ شخم نخورده در زیر علفهای هرز که بالا و بالاتر می-
آمدند، چرت می زد.

شب به نیمه رسیده بود که زوزه گرگی از دره مجاور برخاست،

سگهای ده عوعو کنان به او پاسخ گفتند و گاوریلای پیر از خواب بیدار شد. همانجا، بر روی پیش بخاری، با پاهائی به پائین آویخته، نشست، گوشه دودکش را چنگ زد و به سرفه افتاد، وقتی سرفه‌اش تمام شد، تف کرد و به جستجوی کیسه توتونش پرداخت.

هر شب، پس از نخستین خروس خوان، پیر مرد بیدار می‌شد، همان‌جا می‌نشست و به دود کردن می‌پرداخت، و با سرفه‌های ممتد خس-خس کنان بلغم‌سینه‌اش را آزاد می‌کرد، و در فاصله این حالات خفگی افکار گوناگون راه هموارشان را در مغز او در پیش می‌گرفتند. و این افکار همه مربوط به پسرش می‌شد، پسرى که به جنگ رفته و دیگر باز نگشته بود.

او یگانه پسرش بود، اولین و آخرین پسر و بخاطر آن پسر، گاوریلای ساعتهای متمادی کار کرده بود. و هنگامی که آن زمان رسید که او را برای جنگ با سرخپا به جبهه بفرستد، يك جفت گاو نر به بازار برده بود و در مقابل آنها يك اسب سواری از يك کالمیک^۲ خریده بود، که نه اسب، بلکه گردباد استپ‌ها بود. از انبار خانوادگی زینی بیرون کشیده بود و افسار و یراق اسب پدر بزرگ خود را با آن میخهای نقره‌ایش روی آن گذاشته بود. و هنگام خدا حافظى گفته بود:

«خوب، پترو^۳، ترا حسابی مجهز کرده‌ام. حتی يك افسر از این

۱ - Gavril

۲ - Kalmyk : از اهالی یکی از ایالات مجاور کوبان شوروی

۳ - Petro

که به هیئت تو باشد ناراحت نمی‌شود.

ارتش قزاق را خدمت کن همان گونه که پدرت به آن خدمت کرد و مراقب باش که دن آرام را از خود نرنجانی. پدران و نیاکان تو هر چه توانستند به تزارها خدمت کردند ، تو هم باید چنین کنی !»

و اینک گاوریلای پیر از پنجره به خارج ، که در نور مهتاب سبز می‌نمود ، خیره شده ، به بادی که در حیاط دست بکار ربودن آنچه به او تعلق نداشت ، بود گوش می‌داد و روزگاری را به یاد می‌آورد که دیگر برای همیشه از دست رفته بود .

در مراسم تودیع ، قزاقها سقف پوشالی اطاقهای خانه گاوریلای را با آواز قدیمی قزاقی به لرزه درآوردند :

ما می‌جنگیم و صفوفمان هرگز نمی‌لرزد.

فرامین را بجان می‌خریم و همین و بس.

با کلمه‌ای از جانب فرمانده خود ، پدر خود.

سوار می‌شویم تا بیریم و بکوبیم و بجنگیم .

پترو ، سیاه مست روی میز نشسته بود و رنگش چنان پریده بود که رخسارش تقریباً آبی می‌نمود . و وقتی که آخرین کیلاس را ، پا در رکاب ، سرمی‌کشید ، چشمانش از خستگی بهم آمده بود ، ولی او بهر صورت کوشیده بود بر اسبش سوار شود و محکم بر زمین بنشیند . و نیز وقتی که قلاب شمشیر را به کمر می‌انداخت ، خم شده بود و هشتی از

خاك زادگاهش برداشته بود تا همراه داشته باشد. اينك او در چه نقطه‌ای خوابیده بود؟ در آن نواحی بيگانه کدام خاك سينه‌اش را گرم می‌کرد؟ سرفه پيرمرد خشك و بلند بود، ناله‌هایش در سينه خس خس می‌کرد و در حنجره‌اش با صدائی شپوری بالا و پائين می‌رفت و در فاصله سرفه‌ها، وقتی كه گلویش را صاف کرده بود و پشت خمیده‌اش را به پيش بخاری تکیه داده بود، بار دیگر افكارش راه آشنا و هموارشان را در مغز او در پيش می‌گرفتند.



يك ماه پس از آخرين دیدار گاوریلای پير و فرزندش، سرخپا سر رسیدند. آنها سنن دیرینه قزاقها را كه با گذشت زمان تقدسی یافته بود بمانند دشمنی غارتگر درهم ریختند و شیوه مالوف زندگی پيرمرد را، چون پشت و رو کردن يك جيب خالی، بکلی دگرگون کردند. در حالی كه پترو در آن سوي دن، پرشور و غیرتمند نشان می‌گرفت و مدارج ترقی را در نبردها طی می‌کرد، در این سوي دن، در دهکده، گاوریلای همانگونه كه زمانی پتروی كوچك و موبور را تغذیه و نگهداری کرده و در آغوش خویش پرورانده بود، نفرتی را كه ناگهان در اندیشه‌اش جان گرفته بود، نفرتی سخت نسبت به سرخپا، این تازه به دوران رسیده‌های مسكوئی، در وجود خویش می‌پروراند. درست به‌رغم آنها، شلوار کوتاه قزاقی‌اش را، كه سخاوتمندانه پارچه پشمی فراوانی صرف

آن شده بود ، با آن نوارهای سرخ ، سمبل آزادی قزاقان ، که بانج
مشکی به آن دوخته شده بود ، می پوشید . بلوز بلند قزاقی خود را که
مزین به گلابتونهای نارنجی افراد گارد بود به تن می کرد و درجات
سرگروه بانی گارد را که زمانی در آنجا خدمت کرده بود بر آن می زد .
سینه اش را بامدالها و صلیب هایی که به خاطر خدمت صادقانه و وفاداریش
به تزار گرفته بود ، پرمی کرد ، و یکشنبه ها ، پیاده ، طوری بادکمه های
باز به کلیسا می رفت تا همه بتوانند آنها را ببینند . صدر شورائی که
اینک بر این دهکده قزاق نشین حکومت می کرد روزی در ملاقات
با او گفت :

« پدر بزرگ ، این زنک و ناقوسها را کنار بگذار! اینها دیگر از
مد افتاده اند . »

گاوریلای پیر همچون باروت شعله ور شد و جواب داد:
« تو کی هستی که راجع به آنها بمن دستور می دهی ؟ مگر تو
آنها را به من داده ای ؟ »
« به گمانم ، مردی که آنها را به تو داده ، مدت ها است خوراک
کرمها شده . »

« بگذار خوراک کرمها شده باشد ! ... من هیچ چیز را برنخواهم
داشت! و توهم نمی توانی . مگر آنکه آنها را از مرده من غارت کنی . »
« توداری حرفهای گنده ای می زنی ، پدر بزرگ . من فقط می خواستم
يك توصیه دوستانه بکنم . تا آنجا که به من مربوط است می توانی آنها را

در رختخواب هم که می روی بزنی . ولی سگها را چه می کنی؟ می دانی،
آنها به دنبال آن شلوار رنگا رنگت می افتند . آنها از یاد برده اند که
آدمهایی از نوع شما به چه می مانند، آنها صاحبانشان را نمی شناسند .
ناسزا چون بوی تند خاراگوش تلخ و گزنده بود . او مسدالها را
برداشت، ولی خشم و رنجش همچون علف هرز در روحش رشد کرد و بانفرتی
که قبلا در وجودش بود عجین شد .

اینك که پسرش را از دست داده بود ، دیگر کسی را نداشت که به
خاطرش کار کند و چیزی برایش باقی گذارد . انبارها شروع به خرابی و
فرو ریختن کردند . چارپایان آغلها را در هم شکستند ، لایدهای سقف
سرپناه گوساله ها که در اثر طوفان شکاف برداشته بود شروع به پوسیدن
کرد . موشها آخورهای خالی اصطبل را اشغال کردند و ماشین درو در زیر
سایبان خود هر چه بیشتر زنك می زد .

اکثر اسبها با قزاقان رفته بودند ، مابقی آنها توسط سرخها به
بیگاری گرفته شدند ، و تنها اسبی که به جای مانده بود یابوی چلاق و
درازگوشی بود، که آنرا هم آنارشیستهای ماخنو^۱ در فصل پائیز تقریباً مفت
و مجانی تصاحب کردند . در عوض يك جفت پوتین انگلیسی برای گاورایلا
به جای گذارده بودند ، و مسلسلچی ماخنو همراه با چشمکی
گفته بود :

« بگذار مال ما از آن تو باشد! پدر بزرگ، مفت و مجانی خودت را

ثروتمند کن.

تمام آنچه را که طی سالها جمع کرده بود به باد فنا رفت. قادر نبود حتی يك انگشت برای انجام کاری بلند کند، اما بهنگام بهار، وقتی که استپ نکاشته را با آن حالت تسلیم و رضا در زیر پای خود احساس کرد، پیر مرد وسوسه شد و شب هنگام صدای خاموش و آمرانه آنرا، که او را به سوی خویش می خواند، شنید. او، که قادر به مقاومت نبود، گاوها را به خیش بست و استپ را با تیغه آهنینش شخم زد و رحم سیری ناپذیر خاک سیاه را با گنهم مرغوب بذر افشانی کرد.

قزاقان از دوزیا و آن سوی دریا به خانه بازگشتند، ولی هیچ کس نمی دانست که بر پترو چه گذشته است. افراد در هنگهای مختلف خدمت کرده و در نواحی مختلف جنگیده بودند - چرا که روسیه سرزمینی است بی بزرگ - و شایع بود که هنگ پترو در نبردی با سرخها در نقطه ای از کوبان^۱ با آخرین نفر درو شده بودند.

کاوریلای به ندرت با همسرش از پسرشان صحبت می کرد. شبها صدای گریه و حق حق پیوزن را می شنید، و پس از صاف کردن سینه اش می گفت:

«چه خبره، پیرزن؟»

وزن پیش از جواب دادن اندکی مکث می کرد، و عاقبت می گفت:

«مثل اینکه بخاری دود می کنه، سرم درد گرفته.»

۱ - Kuban : ناحیه ای در شمال قفقاز

و او وانمود می کرد که نمی داند مشکل واقعی پیر زن چیست ،
و می گفت :

« چرا کمی آب نمك مصرف نمی کنی ؟ همین حالا پائین می روم
از زیر زمین برایت می آورم . »

« برو بخواب ، مرد . به زودی تمام می شود . »

و یکبار دیگر تارهای نامرئی سکوت فضای خانه را در خود
می گرفت ؛ و ماه ، خودبین و متکبر ، از پنجره به درون می نگریست . و از
دیدن مصیبتی دیگر ، غمی که قلب مادری را می شکست ، شادی می کرد .
با این همه ، آنها هنوز انتظار می کشیدند و به بازگشت پسرشان امیدوار
بودند . و زمانی که گاورایلا تصمیم گرفت جامه ای از پوست گوسفند تهیه
کند ، رو به همسرش کرد و گفت : « ما با همین وضع که هستیم سر می کنیم .
ولی پترو پس از آمدن چه خواهد پوشید ؟ زمستان در پیش است ، ما باید
کتی برایش آماده کنیم . »

به این ترتیب آنها کتی متناسب با پترو تهیه کردند و آنرا در صندوق
گذارند . و نیز يك جفت پوتین کار هم ، برای تمیز کردن گاودانی ،
برایش درست کردند . پیرمرد از اونیفورم آبی و ظریفش بدخوبی مراقبت
می کرد ، و برای دور داشتن آن از خطر موریانه ، قدری توتون بر آن
پاشید . و وقتی که بره ای را کشتند ، گاورایلا از پوست آن کلاه بلندی
ساخت و آنرا برمیخی آویخت . و هر وقت که از حیاط به داخل می آمد منظره
آن کلاه از حرکت بازش می داشت ، گوئی منتظر بود پترو از اطاق مقابل

بیرون بیاید و تبسم‌کنان بپرسد: «خوب، پدر، هوای بیرون سرد است؟»

در حدود دوروز بعد، درست پیش از سپیده‌دم، برای نظافت گاودانی بیرون رفت. قدری علف خشک در آخور ریخت و می‌خواست آب از چاه بکشد که بیادش آمد که دستکش کار را در اطاق جا گذاشته است. بنابراین به خانه بازگشت، در را باز کرد و همسرپیش را دید که آنجا، در کنار نیمکت زانورده بود و کلاهی را که هرگز پتر و به سر نگذاشته بود به سینه می‌فشرد و آنرا چون طفلی شیرخوار نوازش می‌کرد.

همه چیز در برابر دیدگان پیرمرد تیره و نارشد. خود را چون حیوانی درنده به روی زن انداخت، او را به ضرب مشت به زمین افکند، در حالیکه کفی را که بر لب داشت بازبان پاک کرده و غورت می‌داد به غرش درآمد:

«بس‌کن! بس‌کن، پتیاره! منظورت از این کار چیه؟!»

کلاه را از دست او بیرون کشید، به داخل صندوق پرتابش کرد و در صندوق را قفل کرد. بعدها متوجه شد که چشم چپ پیرزن رفته رفته جمع می‌شود و دهانش کمی کج شده است.

روزها و هفته‌ها مانند آب دن، که در پائیز سبز و روشن و همیشه سریع است، به سادگی می‌گذشت. یک روز نهرها یخ بستند. یک دسته غاز وحشی دیر رسیده برفراز ده می‌پریدند، و عصر همان روز پسر بچه همسایه با پیامی به خانه گاور یا آمد. پسر بچه با شتاب در برابر تمثال مسیح بر خود

صلیبی کشید و بعد سلام کرد :

« روز بخیر. »

« خدا خیرت بده »

« پدر بزرگ، شنیده‌ای؟ پروخور لیخو ویدف^۱ از ترکیه بازگشته است. او در همان هنگی بود که پتروی شما هم بود. »

گاوریلا تقریباً تمام طول کوچه را به حال دو طی کرد، و از شدت سرفه و عجله از نفس افتاده بود که به آنجا رسید. ولی پروخور در خانه نبود. او برای دیدن برادرش به قریه مجاور رفته بود و قول داده بود که روز بعد باز می‌گردد .

آن شب گاوریلا خواب نداشت. بیدار و بیقرار در زوی بخاری از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید.

پیش از سپیده صبح چراغی از بوری روشن کرد و به تعمیر پوتین‌های نمدینش پرداخت .

صبح - آن موجود زرد و پریده رنگ - از جانب شرق آبی رنگ، سرخی کم رنگی بهر طرف پراکند .

ماه هنوز در میان آسمان چرت می‌زد، حتی آنقدر قدرت نداشت که قدم آخرین را بردارد و به ابری برسد که می‌توانست تمام روز در آن پناه گیرد .



پیش از موقع صبحانه گوریلا از پنجره به بیرون نگاهی کرد و با دیدن پروخور، به دلیل خاصی با خود زمزمه کرد:

«پروخور دارد می آید!»

مردی که به اطاق داخل شد بهیچ روی به قزاقپانمی مانست، ظاهرش تماماً ظاهر يك بیگانه بود. يك جفت پوتین انگلیسی جیرجیری با سر پنجه های آهنی پیاداشت. پالتوئی با برشی عجیب، که ظاهراً به خودش تعلق نداشت، کیسه وار بردوش افکنده بود.

«سلام، گوریلا واسیلیچ!»

«سلام بر خدای بزرگ. سرباز! داخل شو بنشین.»

پروخور کلاهش را برداشت، با پیر زن تعارفی کرد و بر نیمکتی که در آن گوشه بود نشست.

«چه هوائیست! این باد همه را پشت برف زندانی کرده است. آدم نمی تواند از رودخانه ها بگذرد.»

«اینطوره، امسال پیش از وقت برف آمده، در گذشتد، گاوو گوسفندها در این وقت سال به چرا می رفتند.»

وبعد، سکوت جانگزائی حکمفرما شد.

عاقبت گوریلا به ظاهر آرام و محکم، به سخن آمد:

«جوان، در آن مناطق بیگانه پا به سن گذاشته ای.»

پروخور لبخندی زد و گفت:

«گاورایلا واسیلیچ، آن طرف‌ها چیزی نیست که جوانکی راجوانتر
کند!»

پیرزن کوشید تا موضوع اصلی را پیش بکشد، و شروع کرد:
«پتروی ما...»

ولی گاورایلا به میان حرفش دوید:

«آرام باش، زن! یه مردی که در میان یخبندان بوده است کمی
فرصت بده تا نفسی تازه کند. وقت مناسب پیدا خواهی کرد تا از آنچه
می‌خواهی بدانی آگاه شوی.»

و به طرف مهمانش برگشت و گفت:

«خوب، پروخور ایگناتیچ، زندگی تو چگونه بوده؟»

«قابل تعریف، چیزی نیست. آدم تمام مدت مثل يك سگ چلاق
به طرف موطنش می‌لنگد، و تازه خیلی خوشبخت است اگر بتواند همین
کار را هم به آخر برساند.»

«می‌فهمم ... پس زندگی ترکها هم خراب بود، اینطور؟»

«به سختی نان بخور و نمیری داشتند.» و درحالی‌که با انگشتانش
روی میز ضرب گرفته بود، ادامه داد:

«ولی شما هم شکسته شده‌ای، گاورایلا واسیلیچ. درست و حسابی
سرت را خاکستری کرده‌ای...»

خوب، زندگی را با حکومت شوراها چگونه می‌بینی؟»

« من در انتظار پسر هستم ، منتظرم او بیاید و ما پیرها را اداره کند. » گاوریلای این جمله را ادا کرد و تبسم کج و معوجی بر لبش نمایان شد. پروخور با شتاب چشمان خود را از او برگرداند. گاوریلای متوجه این حرکت شد و با صراحت تمام پرسید :

« پترو کجاست؟ بما بگو. »

« یعنی هنوز نشنیده اید؟ »

« ما داستانهای مختلف و متعددی شنیده ایم. »

پروخور ریشه های کثیف رومیزی را در انگشتانش گرفت و میچالده کرد. دقیقه ای چند بدین حالت گذراند، و عاقبت بدسخن آمد:

« فکر می کنم ماه ژانویه بود... آری، ژانویه بود که اسواران ما در نزدیکی نوو روسییک^۱ اطراق کرد. این شهر است در دریای ما بدر و آل همیشه مثل ... »

گاوریلای به جلو خم شد، و با زمزمه ای پست پرسید:

« او مرده؟ »

پروخور چیزی نگفت. چشمانش را همچنان به پائین دوخته بود، و مثل اینکه پرسش پیرمرد را نشنید، ادامه داد :

« بله، ما در آنجا مستقر شده بودیم. سرخها سعی داشتند جبهه ما را شکافتند، به کوهها برسند و به جنگل دست یابند. بنابراین، فرمانده اسواران او را - یعنی پتروی شما را - در راس یک گشتی قرار داد ... »

فرماه ما کاپتین سنین^۲ بود... بله، بعد، آن واقعه پیش آمد...»

صدای خشکی، که به افتادن ماهیتابه فلزی به زمین می مانست، از کنار بخاری بلند شد. پیرزن با دستهایی که بطرفین باز کرده بود، کورمال راهی بستر شده بود. فریاد فروخورده ای که جرات بر آوردنش را نداشت در گلویش می شکست.

گاورایلا ضربه ای تهدید آمیز بر میزد و، خطاب به زن، گفت:
«زوزه نکش!»

سپس آرنجش را محکم به میز تکیه داد، مستقیماً به چشمان پروخور نگریست، و بالحنی آرام وخسته گفت:
«خوب، باقی آنرا بگو.»

پروخور زیر گریه زد و گفت:

«باشمشیر شقه اش کردند!» و در حالیکه رنگ می باخت، وازجا برخاسته کورمال در پی کلاهش بود، ادامه داد:

«آنها پترو را به زمین انداختند... او را کشتند... ما در حاشیه يك جنگل توقف کرده بودیم تا به اسبها استراحتی بدهیم. او تازه تنگ اسبش را شل کرده بود که سرخها از جنگل بیرون ریختند...»

چنین می نمود که کلمات در گلو پروخور می شکند و او را خفه می کند. بادستی لرزان کلاهش را مچاله کرد و به سخنانش ادامه داد:

«پترو قاچ زین را چسبید و همراه با آن به زیر شکم اسب سر

خورد ... اسب مانند تیر از جا کنده شد و او نتوانست آن را نگهدارد.
به این ترتیب او از بقیه عقب افتاد... و آنطور شد که گفتیم!

گاور یلا آرام و شمرده، گفت :

«ولی فرض کن که من این داستان را باور نکنم؟»

پروخور با دستپاچگی بطرف در راه افتاد، و بی آنکه نگاهی به
اطرافش کند، گفت:

«هرطور میل شماست، گاور یلا واسیلیچ، اما حقیقت دارد. من
حقیقت را به شما می گویم، حقیقت عریان... من این واقعه را با چشمهای
خود دیدم.»

گاور یلا، که چهره اش به رنگ ارغوانی درآمده بود، نفس زنان
گفت :

«ولی اگر من نخواهم آنرا باور کنم چطور؟»

چشمانش را خون گرفت و از اشک پر شد. یقه پیراهنش را چاک داد،
سینه پرمویش را عریان ساخت و در حالیکه سرش را به عقب می انداخت
نعره زنان و پر سرو صدا بطرف پروخور و حشترده به راه افتاد.

«یگانه پسرم کشته شده؟! تنها یار و یاورم! پتروی من؟! دروغ
می گوئی مادر قحبه! می شنوی؟! داری دروغ می گوئی! دروغ! من باور
نمی کنم...»

آن شب کتش را به دوش انداخت و به حیات رفت. از میان برفی
که در زیر پوتین های نم دینش کروج کروج می کرد به جانب خرمنگاه

به راه افتاد. در کنار انبارگاه توقف کرد.

باد از جانب استپ می وزید، و ذرات ریز برف را باخود می برد؛
تاریکی سیاه و تهدید کننده ای زیر درختان برهنه گیلاس انباشته
شده بود.

گاوریلآ آرام و روشن ندا در داد: «پسرم!» کمی منتظر ماند و بی
آنکه تکان بخورد یا سر بگرداند، باز دیگر فریاد کرد: «پترو! ...
پسرم! ...»

و بعد به رو به زمین افتاد، صورتش در برف لگدمال شده کنار انبار
فرورفت و چشمانش را از شدت رنج برهم نهاد.



در ده صحبت از مصادره غلات، و نزدیک شدن يك دسته از یاغیان
نواحی سفلی دن بود. اخبار تازه در جلسات عمومی ده در میان کمیته اجرائی
دهان به دهان می گشت، ولی گاوریلای پیر هرگز قدم بر پله های لغزان
اطاق کمیته نگذاشت و هرگز نیازی بدین کار احساس نکرد. از این رو،
چه بسیار مطالب که بگوشش نمی رسید و او درباره آنها چیزی نمی دانست.
به همین جهت در يك روز یکشنبه، پس از دعای صبح وقتی دید که صدر
شورای ده همراه با سه مرد تفنگک به دوش، که پوستهای خرمائی کوتاهی
برتن داشتند، به سراغ او آمده است سخت متعجب و هراسان شد.

صدر شورا دست گاوریلآ را فشرد، سپس منظورش را، که برای پیر مرد

به مثابه ضربه‌ای بود که از پشت بر سرش فرود آمده باشد؛ بیان کرد:

«خوب، پدر بزرگ، مشقت را باز کن! تو گندم وجو نداری؟»

« شما فکر می‌کنید ما با چه چیزی زندگی می‌کنیم - فقط باروح پاك و مقدس؟ »

« غرغر نکن! بگو بینم، غله‌ها کجاست. »

« مسلماً در انبار. »

« نشان بده. »

« ممکنست لطفی بکنید و به من بگوئید که با غله‌های من چکار دارید؟ »

مرد تنومند و موبوری - که ظاهراً شخص مهمی بود - از سرما پائی به زمین کوفت و گفت:

« ما مشغول جمع آوری کلیه مازاد محصولات برای دولت هستیم. هیئت مصادره غلات. مگر چیزی در این باره نشنیده‌ای، پدر؟ »

گاورایلا، متورم از خشم، با صدائی تند و گرفته گفت: « و اگر من چیزی به شما ندهم؟ »

« بدون اجازه سرکار، خودمان آنرا ضبط می‌کنیم. »

صدرشورا و افرادش پیچ‌پچی باهم کردند، و قدم در انبار نهادند. در همان حال که از لاوکی به لاوک دیگر می‌رفتند ورقه‌ای از برف کف پوتین‌هایشان برگندم پاك و طلائی باقی می‌ماند. مردبور تنومند سیگاری

روشن کرد و تصمیمش را گرفت .

« به اندازه کافی برای بذرو مصرف شخصی اش بگذارید و مابقی را بردارید ، » و بانگاهی مالکانه گندمها را ورنداز کرد و بعد به جانب گاورایلا برگشت :

« می خواهی چه مقدار زمین را بکاری ؟ »

« کوفت هم نمی کارم ! » آب دهانش را نف کرد ، و چهره اش با شروع سرفه ها به شدت منقبض شد . و بعد ادامه داد : « همه اش را بیرو کوفت بکن ! هر چه داریم غارت بکنید ! تمامش مال خودتانست ! ... »

صدر شورا ، دستکشهای کارش را در برابر صورت گاورایلا تکان داد و به نکوهش پرداخت :

« آرام باش ، آرام ، پدر بزرگ ! مگر دیوانه ای ؟ ! »

« با مال دیگران خودتان را خفه کنید ! . . . آنقدر بخورید تا بترکید ! »

مرد مو بور آبی را که بر سیلش یخ زده بود پاك کرد ، نگاه تند و ریشخند آمیزی به گاورایلا افکند و با تبسمی آرام گفت : « ترمز کن ! پدر بزرگ ! داد و فریاد فایده ای ندارد . این همه جنجال برای چیست ، مگر کسی پاروی دمت گذاشته ؟ » آنگاه ابروانش گره خورد و لحن صدایش ناگهان سخت شد : « زبانت را نگهدار ! اگر زیادی درازست بهتر است آنرا به دندانهایت گره بزنی ! مجازات تحریک ... » و بی آنکه جمله را تمام کند دستی بر جلد زرد رنگی که بر کمر داشت زد و بالجنی ملایم تر

گفت : « بهتر است خودت آنرا امروز تحویل بدهی . »

پیرمرد درواقع دچارهراس نشد، اما آن صدای محکم و مصمم بادهای را از کله‌اش بیرون راند و به‌او فهماند که واقعاً باداد و بیداد چیزی دستگیرش نمی‌شود . دستی از روی تسلیم و رضا تکان داد و به ایوان بازگشت . اما پیش از آنکه نصف آن فاصله را طی کند بانعره وحشیانه‌ای به خود آمد :

« این ضابطین گندم کجا هستند؟ »

گاوریلای چرخ‌زد . در آن سوی پرچین مردی اسب سرکش را عقب می‌کشید. این احساسی که چیز فوق‌العاده‌ای در شرف وقوع است زانوانش را به لرزه انداخت . پیش از آنکه بتواند دهان باز کند ، اسب سوار بادیدن مردی که بیرون از انبار ایستاده بود، بد سرعت به پشت اسب پرید و با حرکت بسیار سریع دست ، تفنگش را از شانه بیرون کشید .

شلیک گلوله طنین افکند و در سکوتی که برای لحظه‌ای بر حیات مستولی شد گلنگدن دوبار صدا کرد و شانه فشنگ با صدای خفه و کشیده‌ای بیرون جهید .

دقایق بهت و گیجی سپری شد. مرد موبور خود را در پناه چارچوب درگرفت و دست چنگک شده‌اش باکندی رنج آوری طپانچه را از جلد بیرون کشید . صدرشورا که مانند خرگوش جست می‌زد، طول حیات را سرعت به طرف خرمنگاه طی کرد . یکی از مصادره‌کنندگان زانو به زمین زد و خشاب مسلسل دستی‌اش را بر کلاه پوستی سیاهی که در کنار

پرچنین بالا و پائین می‌رفت خالی کرد . باران گلوله حیاط را در بر گرفت . گاو ریلاپایش را به سختی از برف بیرون کشید و با قدم‌هایی که به زمین می‌کسوفت به سنگینی راه ایوان را پیش گرفت . نگاهی به اطراف انداخت ، و سه مردکت خرمائی را دید که در تقای رهایی از توده برفی بودند که سر راه خرمنگاه انبوه شده بود که ناگاه يك دسته سوار از دروازه خانه که مهمن نوازانه باز بود به داخل ریختند . سر کرده آنها ، که کلاهی کوبانی بر سر و اسب‌کرندي در زیر پاداشت ، بر روی قاج زین خم شده ، شمشیرش را بر روی سرتاب می‌داد . شرابه‌های پرزرق و برق باشلق سفیدش در برابر گاورایلا به سان بالهای قومی درخشید و سم‌اسبش تکه‌های برف را بر چهره پیر مرد می‌پاشید .

گاورایلا همان‌طور که از شدت ضعف برستون حجاری شده ایوان تکیه کرده بود ، اسب‌کرندي را دید که از بالای پرچین پرید و درکنار کاهدان که تانیمه پر بود عقب کشید ، و در همین حال سوارش از زین به پائین خم شد و با ضربات متقاطع مردی را که در آنجا به خود می‌پیچید ، پاره پاره کرد . از جانب خرمنگاه صدای کشمکش و بعد فریادی بلند و توام با حق‌برخواست . لحظه‌ای بعد يك تك تیرطفین انداخت . کبوترها که پس از اولین انفجار تازه به سقف انبار پناه برده بودند ، باردیگر بسان ذرات بنفش فشفشه در آسمان پراکنده شدند . سوارانی که در خرمنگاه بودند از اسب به‌زیر آمدند .

در این میان دنگ - دنگ پر طنینی سراسر دهکده را فرا گرفته

بود. پاشا - مرد ساده لوح دهاتی - از برج ناقوس بالا رفته بود و به جای نواختن زنگ خطر، از نادانی کلیه طنابها را يك جا می کشید و دلانگ - دلونگ ایام عید را به راه انداخته بود.

سرکرده، با کلاه کوبانی و باشلق سفیدی که به پشت سر انداخته بود، با قدمهای بلند به جانب گاورایلا آمد. چهره عرق کرده اش درهم رفته بود و از گوشه های فرو افتاده دهانش رشته ای آب دهان آویخته بود.

«جو دوسر داری؟»

گاورایلا به زحمت خودش را از پله ها بالا کشید. او که از آنچه دیده بود بکلی خورد شده بود قادر نبود حتی لب تکان بدهد.

«مگه کری، شیطان پیر؟! پرسیدم کمی جو دوسر داری؟ يك گونی

برای ما پرکن!»

ولی پیش از آنکه فرصت کنند اسبها را به آخورها برانند، سواری از راه رسید و فریاد زد:

«سوار شوید! پیاده نظام از تپه پائین می آید...»

سرکرده ناسزا گویان اسب خیس از عرقش را که بخارش به هوا می رفت لگام زد و تنها آنقدر مکث کرد تا برفی بر آستین دست راستش، که غرق در سرخی ارغوانی بود، بمالد.

همانطور که آن پنج سوار به تاخت از حیاط خارج می شدند، گاورایلا

کت خونین مصادره‌کننده موبور را دید که به پشت زین آخرین سوار بسته شده بود .



صدای تیراندازی در دره پر خار مجاور تپه تا اواخر عصر ادامه یافت. سکوت همچون سگ کتک خورده، دزدانه برده‌کنده مستولی شد . تیرگی آبی تازه می‌خواست همه جا را بگیرد که گاوریل اکم کم بخود آمد و جرأت یافت به خرمنگاه برود. همین که از دریچه باز دروازه قدم بیرون گذاشت ، صدر شورا را دید که در همانجا که گلوله خورده بود ، روی یکی از چپرها افتاده بود. دستهایش به پائین آویخته بود ، گوئی در پی برداشتن کلاهش بود، که کنار پرچین روی زمین افتاده بود .

در فاصله کمی از کاهدان ، روی برف پوشیده از کاه ، سه مأمور مصادره که جز لباسهای زیرچیزی بر تن نداشتند، در يك ردیف دراز کشیده بودند. گاوریل با دیدن آن منظره، دیگر آن نفرتی را که صبح آن روز در قلبش نشسته بود احساس نکرد، این منظره که در خرمنگاه خانه‌اش، که همیشه جولانگاه بزهای همسایه برای خرده‌های کاه و علف بود، این اجساد قصابی شده، با بوی مرگ و فساد که از همان وقت از آنها برمی‌خاست، خفته بودند و آن حوضچه‌های خون لخته شده و نیم‌بند، در نظرش رؤیائی وحشتناک و غیر واقعی جلوه می‌کرد.

مرد موبور هم همانجا افتاده، سرش بطور دردآوری به يك طرف

گشته بود. اما، وضع آن سر، که بکلی در برف فرو رفته بود، و پاهائی که آنطور لا قید بر روی هم افتاده بود، چنان بود که انسان تصور می کرد به استراحت پرداخته است.

نفر دوم، که سبیلی سیاه داشت و دندان جلو نداشت، با کمر کمان شده و سری که در شانه هایش فرو رفته بود به زمین افتاده، لبانش در غرشی از خشم سرکش به عقب کشیده شده بود. سومین آنها، که با کله درگاه فرو رفته بود، چنان می نمود که در برف شنا می کند، و نشان می داد که تلاش و کوشش دستهایش که رفته رفته سکون مرگ از حرکت بازش داشته بسیار سخت بوده است.

گاورایلا روی مرد موبور خم شد، در چهره پریسده رنگش خیره شد، و نشانی از تاسف در وجودش ظاهر شد. در برابرش ند آن کمیسر وحشی، چشم دریده و مصادره کننده غلات، بلکه نوجوانی نوزده ساله دراز کشیده بود. در اطراف لبها و در زیر کرکهای زرد سبیلش نم یخ زده ای سفیدی می زد، و یگانه خطی که بر عارض داشت، چین نسبتاً عمیق و غمگینی از سخت گیری بود که در امتداد ابرو داشت.

گاورایلا، بی قصد و هدف، گذاشت تا دستش به روی سینه عریان جوان بیفتند. ولی با شگفتی آنرا پس کشید. دستش، از میان آن سرمای چون یخ، گرمای میرنده ای را لمس کرده بود...

همسر فراتوش با دیدن گاورایلا که جسد خشک و از خون سیاه شده ای بر پشت داشت و ناله کنان و تلو تلو خوران پیش می آمد فریادش

را از ترس فرو خورد و صلیب کشان به طرف بخاری پس کشید.

پیرمرد جسد را بر نیمکت نهاد، آنرا با آب سرد شست و شوداد، و باکیسه پشمی زبری به مالش دادن دستها و پاهایش پرداخت. آنقدر جسد را مالش داد تا خسته شد، تا اینکه عرق برپیشانی‌اش نشست. آنگاه گوشش را بر آن سینه‌ای که بنحو مشمئزکننده‌ای سرد بود نهاد و همان لحظه توانست ضربان خفه و نامنظم قلب را بشنود.



سه روز و چهار شب تمام، زرد و رنگ پریده، چون تنی بیجان در اطاق جلو دراز کشیده بود. زخم ارغوانی رنگ و خدون مرده‌ای بر پیشانی‌اش نشسته، تاگونه‌اش ادامه داشت. سینه محکم باند پیچی شده‌اش در زیر پتو به سختی بالا و پائین می‌رفت و خس‌خس کنان نفس پرسروصدائی برمی‌آورد.

همد روزه گاوریل لبهای او را با انگشان کج و پینه بسته‌اش از هم دور می‌ساخت و دندانهای کلید شده او را بانوک چاقو اهرم کرده، باز می‌کرد. و در همین حال زنش آبگوشت و شیر گرم را به کمک نی کوچکی به دهانش می‌ریخت.

صبح چهارمین روز بر گونه‌های جوان رنگی ظاهر شد، و حوالی ظهر چهره‌اش بسان ییشه یخ زده‌ای که به آتش کشیده شده باشد درخشیدن گرفت، تمام وجودش به شدت به لرزه افتاد و عرق سرد و چسبناکی از زیر

پیراهنش بیرون زد.

از آن لحظه به بعد درحالی که می کوشید از بستر برخیزد، درحالتی رؤیائی به هذیان گوئی پرداخت. گاورایلا و پیرزن به نوبت شب و روز بر بالینش می نشستند و از او مراقب می کردند.

در سراسر شبهای دراز زمستان، آنگاه که باد مشرق که از جانب دن می وزید و آسمان تیره را بهم می زد و ابرهای سرد را پائین، بر فراز دهکده می پراکند، گاورایلا با سری که در دستها فرو رفته بود بر بالین مرد زخمی می نشست و به داستان بی ارتباطی که بالهجه غلیظ و عجیبی زمزمه می شد، گوش می داد. بر آفتاب سوختگی مثلثی و تیره رنگی که در سینه داشت، بر آن پلکهای آبی بسته، که هلالی خاکستری بر آن حاشیه زده بود، خیره می شد، و هر وقت که ناله های سخت و کشیده یا فرمانی خشک و خفه، و یا دشنامی زشت از لبان پریده رنگش بیرون می ریخت و چهره اش از درد و خشم کج و معوج می شد گاورایلا قطرات گرم اشک فرو خورده را که در گلویش جمع می شد احساس می کرد، و در لحظاتی این چنین، تأسفی ناخوانده او را در خود می گرفت.

گاورایلا متوجه شد که زنش با هر روز، یا هر شب بی خوابی که بر بالین بیمار می گذراند بیش از گذشته پژمرده و پریده رنگ می شد. او دانه های اشک را بر گونه های پرچین و چروک پیرزن می دید و می فهمید، با احساس قلبی خودش به او می فهماند، که عشق به فرزند جوانمرگش پترو، و اشکهایی که نتوانسته بود برای او بریزد در اعماق وجودش

مدفون شده، اینك بسان آتشی سرکش برپسربچه بی حرکتی که مرگ بر
چهره‌اش بوسه می‌زد، پسر زنی دیگر، می‌ریخت...

يك روز، فرمانده هنگی که از دهکده می‌گذشت به خانه آمد. اسب
را در بیرون خانه به مصدرش سپرد و با جرنگ جرنگ شمشیر و مهمیز
به سرعت پله‌ها را تا ایوان دوید. در اطاق جلوئی کلاه از سر برداشت و
مدت درازی ساکت در کنار بستر ایستاد.

سایه‌های بی رنگ در چهره مرد زخمی به حرکت در آمدند،
بر لبانی که از شدت تب به سیاهی زغال شده بود، رشته نازکی از خون
پدیدار شد. فرمانده سرش را که پیش از وقت خاکستری شده بود تکان
داد و در حالیکه از نگاه‌های پیرمرد طفره می‌رفت، مات و مبهم بر گاورایلا
خیره شد. سرانجام به سخن آمد:

«پیرمرد، از رفیق ما خوب نگهداری کن!»

گاورایلا بالحنی محکم پاسخ داد: «مسلماً می‌کنم!»

روزها به هفته‌ها کشید. ایام خاج شویان فرا رسید و سپری شد.
سرانجام در شانزدهمین روز جوان چشمانش را گشود و گاورایلا صدای
ضعیف و خشکی به نازکی تار عنکبوت شنید، که می‌گوید:

«توهستی، پیرمرد؟»

«درسته.»

«چیز جالبی از من ساخته‌اند، اینطور نیست؟»

«مسیح ما را نجات داد!»

گاورایلا احساس کرد که در آن نگاه مختصر و شفاف، پرتوی از شوخی ساده و عاری از بدخواهی نهفته است.

«سایر بچه‌ها چه شدند؟»

«آنها را... آنها را در میدان دفن کردیم.»

انگشتان دست پسر جوان روی پتو حرکتی کرد و بی آنکه دیگر چیزی بگوید نگاهش را بر سقف تیری دوخت.

گاورایلا پرسید: «ناهن چيست؟»

پلکهای آبی و پررنگ بایی حالی فرو افتاد.

«نیکلا.»

«خوب، ما ترا پترو می‌نامیم... ما پتری داشتیم بنام پترو.»

گاورایلا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و می‌خواست چیز دیگری بپرسد که صدای تنفس منظم او را، که ازبینی بود، شنید و در حالیکه برای حفظ تعادل خود دستها را به طرفین باز کرده بود، باسرپنجه پا از بستر دور شد.



زندگی به کندی و با اکراه به‌وی بازگشت. ماه بعد او توانست باکوشش بسیار سرش را از روی بالش بلند کند؛ پشتش از تاولهای ناشی

از بستری بودن پر بود.

هر روز که می گذشت گاوریلا با ترسی آشکار احساس می کرد که هر چه بیشتر و از ته دل به این پترو جدید وابسته می شود ، و حال آنکه سیمای پتروی نخستین، پسر خودش، رنگ می باخت و مانند پرتو خورشید میرانده در شیشه های پنجره کلبه اش ، کندرو باز هم کندتر می شد. کوشید تا غم و رنج روزهای اولیه اش را بزیابد ، ولی آنچه که زمانی آنقدر به او نزدیک بود اینک دور و باز هم دورتر می شد، و این او را دچار شرم و خفت می کرد از اطاق بیرون می رفت و ساعتها وقتش را به ول گشتن در حیاط می گذراند ، اما همین که بخاطر می آورد که در تمام آن مدت زنش ، بدون از دست دادن لحظه ای، بر بالین پترو بوده است ، از شدت حسد از پا در می آمد . به اطاق باز می گشت . ساکت و آرام بر بالین پترو می ایستاد ، روپوشش را با انگشتان زمخت و سفتش صاف می کرد، و در حالی که نگاه خشمگین پیرزن را بر روی خود احساس می کرد، روی نیمکت می نشست و همچنان ساکت می ماند .

پیرزن پترو را با آبگوشت و جوشانده چند گیاه بهاری، که درست در اواسط ماه مه جوانه می زنند، تغذیه می کرد. چه به این جهت و چه بخاطر نیروی جوانی، او بر ضعفش پیروز شد ، زخمها التیام یافتند ، گونه های جوان رفته رفته پرشد و با خون تازه رنگ گرفت. تنها بازوی راست او ، آنجا که استخوانش خورد شده بود. بهبود کامل نیافت، ظاهراً دوران کارش دیگر به سر آمده بود.

سرانجام، در دومین هفته ایام روزه، پترو توانست بی یاری دیگری
در بستر بنشیند. بنظر می رسید که از قدرت خویش در تعجب است و
سیمایش با تبسمی گشاده و سخت تاباور باز شد.

آن شب، در آشپزخانه، صدای پیرمرد از جانب بخاری و از
میان سرفه ها بلند شد:

«پیرزن، خوابی؟»

«چه خبره؟»

«پسرمان بزودی از رختخواب بلند میشه... تو بهتره فردا شلوار
قزاقی پترو را از صندوق بیرون بیاری... برایش يك دست لباس كامل
مبیا كن... جوانك هیچی برای پوشیدن نداره.»
«میدانم. تمام اونارو قبلا بیرون آورده ام.»

«زن، تو خیلی تند میری!... یعنی کتش رو هم بیرون
آورده ای؟»

«چرا نه؟ مگه این بچه باید لخت و برهنه این ور و اون
ور بره؟»

گاوریلای یکی دوبار در بسترش روی بخاری غلطزد و داشت به
خواب می رفت که چیز دیگری را بخاطر آورد و پیروز مندانه سرش را
بلند کرد.

«راجع به کلاه چطور؟ شرط می بندم اونو دیگه از یاد برده ای،

ای‌غاز پیر!

«آه، راحت‌م بگذار! تو شاید چهل بار از کنار اون کلاه‌گذاشته باشی بی آنکه اونو ببینی. اون کلاه از دیروز به میخ اون ور اطاق آویخته است!»

گاورایلا از تغییر و آزرده‌گی به سرفه افتاد و سپس خاموش شد. بهار پرجنب و جوشی در کار متلاطم ساختن دن بود. یخ آن‌تیره و گرم خورده می‌نمود و بتدریج سوراخ‌سوراخ و متورم می‌شد. دامن‌تپه‌ها لخت و عریان شده بود. برف از استپ به دره‌ها و تنگه‌ها عقب نشسته بود، کرانه دور دست دن در آب آفتاب خورده گرم می‌شد، و بادی که از جانب استپ می‌وزید آثار تلخ بقایای خارا گوش را با خود می‌برد. دیگر پایان ماه مارس بود.



«پدر، من امروز بر می‌خیزم!»

گرچه کلیه سربازان ارتش سرخ که بر آستانه خانه گاورایلامی-گذشتند بادیدن موی خاکستری پیرمرد او را پدر می‌نامیدند، ولی گاورایلا در این صدا گرمی ویژه‌ای احساس کرد. شاید تنها او چنین تصور کرده بود، و یا شاید پترو واقعاً این کلمه را با محبتی فرزندانه گفته بود. ولی در هر صورت، رخسار پیرمرد سخت گلگون شد؛ به سرفه افتاد. و در حالیکه شادی و دستپاچگی‌اش را پنهان می‌ساخت، زیر

لب گفت :

« تو دوماه تمام خوابیده بودی . . . حالا دیگه وقتشه، پترو.»

پترو با تلاش سختی لنگ لنگان به ایوان رفت و از فراوانی هوایی که باد در ریه‌هایش ریخت به سرفه افتاد. گاوریل از پشت کمکش می‌کرد ، وزن پیرش در همان حوالی سر و صدائی راه انداخته ، چند قطره اشکی را که بطور معمول آماده داشت با گوشه دامن پاک کرد. وقتی که از برابر انبار با آن سقف خراب کاهگلش می‌گذشتند پسر خوانده آنها، پترو پرسید :

«بعد از همه اینها ، بالاخره به آنها غله دادید؟»

گاوریل غرشی کرد و با اکراه گفت: «دادم.»

« کار درستی کردی ، پدر!»

و بار دیگر کلمه «پدر» قلب پیر مرد را گرمی بخشید . همه روزه پترو با تکیه بر عصای چوبی با دسواری، در حیاط می‌لنگید : و گاوریل از هر جا که می‌توانست ، از خرمنگاه ، از سر پناه ، از هر جا که در آن لحظه بود، نگران از لغزیدن و افتادن جوانك ، با چشمان مضطرب و جستجوگر مراقب آن تازهِ پسرش بود .

آنها خیلی کم با هم حرف می‌زدند ، ولی رفته رفته رابطه‌ای ساده و پر محبت بین آنها پا می‌گرفت.

تقریباً دو روز پس از براه افتادن پترو پس از بیماری، گاوریل، هنگام خواب ، همانطور که در بسترش دراز کشید بود ، پرسید :

« اهل کجائی ، سرجان؟ »

« از مردم اورال »

« ریشه دهقانی ، نه؟ »

« نه ، از طبقه کارگر. »

« یعنی چطور کاری؟ تو يك نوع کاسبی داشتی ؟ مثلاً چکاره بودی؟
يك پینه دوز ؟ یا يك حلبی ساز؟ »

نه ، پدر، من در يك کارخانه کار می کردم. در يك چدن ریزی
من در آنجا بزرگ شده ام. »

« و چطور شد که برای جمع آوری غلات به راه افتادی؟ »

« مرا از طرف ارتش فرستادند. »

مگر تو چکاره بودی ؟ یکی از فرماندهان آنها ؟

« آری، پدر. »

پرسش سؤال بعدی دشوار بود ، ولی بهر حال این چیزی بود که
بطرفش کشیده شده بود.

« از این قرار تو يك فرد حزبی هستی؟ »

« پترو باتسمی روشن پاسخ داد: «من کمونیست هستم. »

و آن لبخند روشن و صریح هر گونه ترس گاوریل را از آن کلمه
عجیب و بیگانه زایل ساخت .

پیرزن که در تمام این مدت در انتظار فرصتی برای صحبت بود،

بسرعت پرسید :

«پترو عزیز ، توقوم و خویشی هم داری؟»

«حتی یکنفر هم در این دنیا ندارم . من بکلی تنها هستم ، مثل همان ماهی که در آسمان است!»
«پدر و مادرت مرده‌اند؟»

«من تازه هفت ساله بودم ، فقط يك پسر بچه . . . پدرم در حال مستی در يك تزارع کشته شد . مادرم هم زندگیش را در خیابانها ، در محلی ...»

«آه ، ماده سگ! پس او ترا درست موقعی که يك جوجه نحیف و کوچکی بودی رها کرد ، اینطور؟»

«او همراه يك کنترانچی رفت ، ومن در کارخانه بزرگ شدم.»
گاوریل پاهایش را آزاد گذاشت تا از بخاری آویزان شود و مدتی طولانی ساکت ماند . سپس خیلی آرام و شمرده شروع به صحبت کرد :

«خوب ، پسر جان ، اگر توقوم و خویش نداری ، می‌توانی پیش ما بمانی ... ما هم زمانی يك پسر داشتیم ، و بیاد اوست که ترا پترو صدا می‌کنیم ... اما این مربوط به مدت‌ها پیش است و حالا تنها ما دو تا هستیم ، دو موجود پیری که باید خودشان را اداره کنند ... ما مدت درازی در غم زنده ماندن تو گذرانیدیم ؛ بگمانم بهمین علت است که اینطور بتو علاقمند شده‌ایم ، تو ممکنست از خونی دیگر باشی ،

تصمیمش را گرفت ، از نواختن دست کشید و سرش را با حرکتی ناگهان بلند کرد .

« من با شما می مانم ، پدر ، با کمال شادی ، اما من دیگر چندان به درد کار نمی خورم . این لعنتی ، بازوی راستم ، درست و حسابی نشده ، ولی هر کاری از دستم بر آید انجام خواهم داد . تابستان را اینجامی مانم ، بعداً هم فکری خواهیم کرد .»

و گاوریلا گفته او را تکمیل کرد: «و بعد هم ، شاید برای همیشه همین جا ماندی !»

ناگهان چرخ نخ ریزی با فشار پای پیرزن به جیرجیر شادمانه ای افتاد ، و همراه بایبچاندن رشته های پشمی به دور دوک خش خش توام با شادی بیرون ریخت .

شاید این صدا نرای يك لالائی بود ، و یا آوازی بود که طنین خواب آلود و آهنگینش نوید زندگی بار آور و پر امید را می داد که میداند ؟



به دنبال بهار ، روزهای آفتاب سوخته ای ، که از گردو خاک بسیار بیابان چین خورده و خاکستری می نمود ، سر رسید . دن ، عصیانگر چون همیشه ، با امواج غلطان بالا می آمد . آب سیلابها مزارع کناره را فرا گرفت . کناره دور دست ، با آن جلوه سبز و سفید خاکستریش ، هوا را

از عطر شیرین شکوفه‌های تبریزی آکنده بود. در میان مزارع و مرغزار دریاچه‌ای پوشیده از گلبرگ‌های شکوفه سیب وحشی، بسان شفق سرخی می‌زد. بهنگام شب، آذرخش تابستانی برق نگاه دخترانه‌اش را در دل آسمان می‌پراکند و طول شبها به کوتاهی درخشش آتشین همان برقه‌ها بود. گاوهای شخم آنقدر فرصت نداشتند تا دمی بیاسایند و در قبال زحمت روزهای طولانی‌شان تجدید قوا کنند. گله‌هایی که در چراگاه عمومی می‌چریدند به‌گری افتاده بودند و دنده‌هایشان از زیر پوستهای رنگارنگ نمایان بود.

گاورایلا و پترو يك هفته تمام با هم در استپ بسر بردند. باكمك هم زمین را شخم زدند، آنرا صاف کردند و بذر پاشیدند؛ و شبها را، در حالیکه مشترکاً از يك پوست استفاده می‌کردند، در زیر ارا به‌گذرانند، ولی گاورایلا از اینکه چقدر محکم و سخت، گوئی بازنجیری ناپیدا، به‌این تازه‌فرزندش دل بسته بود سخنی نمی‌گفت. او، باموهای بور، شاد و سخت‌کوش تصویر آن پتروی دیگر را، آن‌یکمی که مرده بود، محو و تیره می‌کرد. دیگر گاورایلا کمتر و باز هم کمتر به او فکر می‌کرد. و کارفرستی برای تجدید خاطرۀ او باقی نمی‌گذاشت.

اما روزهای تابستان با گامهای دزدانه سپری شدند. بزودی فصل درو رسید.

يك روز صبح پترو وقت زیادی را صرف ماشین درو کرد. مهارت وی، که استادانه تیغه‌ها را در کوره تیز می‌کرد و پره‌های کهنه و شکسته را با

پره‌های تازه‌ای که می‌ساخت تعویض می‌کرد، گاورایلا را سخت خیره کرده بود. او سراسر روز را به این کار گذراند، و با شروع تاریکی، برای شرکت در یک جلسه به مرکز کمیته اجرائیه رفت.

در غیاب او، زن گاورایلا، که برای تهیه آب پائین رفته بود، با نامه‌ای بازگشت. پاکتش کهنه و چرب بود. و آدرس آن، توسط گاورایلا، برای رفیق لیکلای کاسیک^۱ بود.

گاورایلا. نگران از احساس حادثه‌ای مبهم و قریب الوقوع، پاکت را با آن حروف بد خط و پر از لکه‌ای که بامداد جوهری نوشته شده بود، در دست گرفت. آنرا جلو روشنائی نگهداشت، و به آن خیره شد، ولی پاکت، حریص و سرسخت، رازش را پنهان می‌داشت و گاورایلا طغیان غیر ارادی خشم تندی را نسبت به این نامه، که آرامش فکری و روان زندگی او را بهم ریخته بود، احساس کرد.

به ذهنش رسید که آنرا پاره کند، ولی پس از اندکی تفکر تصمیم گرفت آنرا به او رد کند. همراه با این خبر تازه تا در بیرونی به استقبال پتروشافت:

«پسرجان: نامه‌ای برای تو دارم.»

«برای من!»

«آهان، بیا تو و آنرا بخوان.»

در داخل اطاق، گاورایلا چراغ را روشن کرد و با چشمانی مشتاق و

آرزومند به چهره شاد پترو، که غرق خواندن نامه بود، خیره شد. سرانجام
شکیبائیش تمام شد و پرسید:

«از کجا آمده؟»

«اورال.»

و پیرزن کنجکاوانه پرسید: «چه کسی آنرا نوشته؟»

«دوستانم که در کارخانه ذوب فلزند.»

ناگهان گاورایلا توجهش جلب شد و پرسید:

«خوب، چه نوشته‌اند؟»

درخشش همیشگی از چشم پترو محو شد، و به اکراه پاسخ داد:

«از من میخواهند که به فلزکاری بازگردم. آنها میخواهند بار دیگر

کارخانه را راه بیندازند، از ۱۹۱۷ تاکنون بیکار و بی مصرف افتاده

است.»

گاورایلا، مردد و نگران، پرسید: «اما... تو میروی؟»

«نمیدانم.»



پترو کم‌کم لاغر و پریده رنگ می‌شد. هنگام شب گاورایلا صدای

آه کشیدن و غلط زدنش را در بستر می‌شنید. پس از جستجوی بسیار در

اعماق قلب خویش، متوجه شد که پترو برای زندگی در ده ساخته نشده

است، فهمید که شخم زدن و زیر و رو کردن خاک سیاه استپ کار او نیست. فلز کاری که مهد پرورش پترو بود، دیر یا زود او را بسوی خویش می خواند، و بار دیگر همان روزهای عقیم و بی نشاط شوم و سیاه بر آنها فرو می آمد. گاوریل اگر می توانست، آن کارخانه لعنتی را آجر به آجر فرو می ریخت، و آنرا چنان با خاک یکسان می کرد که بر خاک آن نی و گزنه بروید و بر روی آن پوست و برگ خشکیده بریزد!

در سومین روز دروکاری، وقتی ده برای نوشیدن جرعه ای آب به سایبان بازگشتند، این بار پترو بود که ابتدا به حرف آمد. «پدر، من نمی توانم بمانم! باید به کارخانه برگردم. آنجا مرا بسوی خود می کشد، دلم شور می زند...»

«از زندگی کردن در اینجا خوش نمی آید؟»

«موضوع این نیست... کارخانه به خود ما تعلق دارد. وقتی که کلچاک^۱ به آنجا رسید، ماده روز مقاومت کردیم. افراد کلچاک پس از اشغال کارخانه نه تن از بچه های ما را به دار آویختند. و حالا که کارگران از ارتش بازگشته اند. در تلاش به راه انداختن دوباره آنها. آنها از شدت گرسنگی نزدیک به نابودیند، خانواده های آنها هم همینطور، ولی آنچه از دستشان برآید می کنند... من چگونه می توانم اینجا بمانم؟ فکر می کنی وجدانم مرا راحت می گذارد؟»

۱- Kolchak: ژنرال تزاری که بخش مهمی از گارد سفید و ضد انقلابی را در جنگ های داخلی رهبری میکرد.

«توجه کمکی می توانی باشی؟ بازوی راست خوب نشده .»
«پدر، این طرز حرف زدن مسخره است . آنها به هر کس که
دست یابند احتیاج دارند.»

گاوریل با قیافه‌ای به ظاهر شاد و راضی جواب داد:
«بسیار خوب، من جلو ترا نمی گیرم . اگر میل داری برو ! اما
به پیرزن وانمود کن که بعداً باز می گردی . بگو که فقط چند وقتی در
آنجا زندگی خواهی کرد ، سپس نزد ما خواهی آمد . در غیر این صورت
فقدان تو برایش خیلی گران تمام میشود، این پایان کارش خواهد بود...
می دانی، تو تمام هستی مائی...» و ، بسا چسبیدن به این آخرین امید ،
با صدائی گرفته ، نفس زنان زمزمه کرد :

«شاید هم واقعاً برگردی ، هان ؟ دلت به پیری مانمی سوزد ؟...
ها ، نمی سوزد ؟»



ارابه غر و غری کرد ، گاوها با تلاشی سخت به راه افتادند ،
گچی که در زیر چرخها خرد و پاشیده می شد به نرمی خش و خش می کرد .
جاده که تاکنون در طول دن پیچ و تاب می خورد ، در نزدیکی راهی
که از رودخانه می گذشت به سمت چپ پیچید . از آنجا به بعد کلیسا -
های مرکز ناحیه و قطعات سبز و رؤیا انگیز باغها و بوستانها دیده
می شدند .

گاورایلا در تمام طول راه سرگرم صحبت بود ، و می‌کوشید تبسمی
بر چهره داشته باشد.

«سه سال پیش در این نقطه چند دختر در دن غرق شدند . به
همین جهت است که این معبر را ساخته‌اند.» و بادسته تازیانه‌اش به سقف
کوچک و تنهائی که بر روی معبر بود اشاره کرد و ادامه داد:

«و اینهم جائی است که ما بهمدیگر خدا حافظ می‌گوئیم. جاده
آنقدرها دور نمی‌رود، تپه قدری ریزش کرده. از اینجا تا دهکده نزدیک
به يك ورست است . پیاده هم می‌توانی این مسافت را طی کنی.»

پروکیسه توشه‌ای را که بر کمر آویخته بود مرتب کرد و از ارا به پائین
آمد . گاورایلا ، که به زحمت گریه‌اش را فرو می‌خورد ، تازیانه را به
زمین انداخت و دستهای لرزان‌ش را به طرفین باز کرد.

«خدا حافظ پسر من ! بدو تو خورشید برای ماطلوع نمی‌کند...»
سیمای مضطرب و اشک آلودش چنین خورد ولی نا گاه صدایش با فریادی
بلند شد:

«پسر جان ، حتما کلوچه‌هایت را فراموش نکرده‌ای بیاوری
همان کلوچه‌هایی که پیرزن برایت پخته... بین آنها را آورده‌ای ؟
خوب ، خدا حافظ ! خدا حافظ ، جوانکم !...»

پترو لنکان و تقریباً به حالت دو ، در طول حاشیه باریک جاده به راه
افتاد .

گاورایلا که به دیواره ارا به تکیه کرده بود ، فریاد زد : «پرو

گردی‌ها ۱

و صدای خاموشی در قلبش شکست: «او دیگر باز نمی‌گردد!»
آن سر زیبا و عزیز برای آخرین بار از سرپیچ خود نمائی کرد.
پترو برای آخرین بار کلاهش را تکان داد و باد جای پایش را لیسید و
خاکش را در گردی سفید و خاکستری درهم پیچید.

۱۹۲۶